دیوان عمعق بخاری



با مقابله و تصحیح و مقدمه و جمع آوری

سعید نفیسی



دیوانِ عمعق بخاری

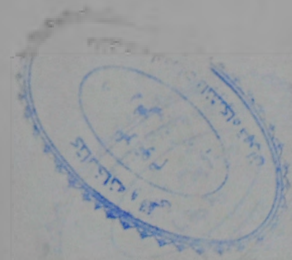
با مقابله و تصحیح و مقدمه و جمع آوری

سعید نفیسی

از انتشارات کتابفروشی فروغی

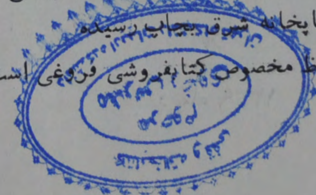
طهران

دیماه ۱۳۳۹





ازاین کتاب تعداد یکهزار نسخه بسرمایه کتابفروشی فروغی
درچاپخانه سپهر بچاپ رسیده



مقدّمه

قدیم‌ترین جایی که ذکری از عمعق بخاری شاعرمعروف قرن ششم رفته است درچهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقندیست که در حدود ۵۵۰ تألیف کرده است . درین کتاب نخست درجایی که مؤلف شاعران پیش از خودرا می‌شمارد(۱) می گوید : « اما اسامیِ آل خاقان باقی‌ماند بلؤلؤی وگلابی و نجیبی فرغانی و عمعق بخاری و رشیدی سمرقندی ونجار ساغرجی وعلی بانیذی و پسر درغوش و علی سپهری و جوهری و سغدی و پسر تیشه و علی‌شطرنجی» .

پس ازان جای دیگر(۲) این‌حکایت‌آمده است : « ملك خاقانیان در زمان سلطان خضربن ابراهیم‌عظیم طراوتی داشت وشگرفت سیاستی و مهابتی ، که پیش ازان نبود و او پادشاه خردمند و عادل و ملك‌آرای بود . ماوراءالنهر وترکستان او را مسلم بود و ازجانب خراسان او را فراغتی تمام وخویشی و دوستی وعهد و وثیقت برقرار وازجملهٔ تجمل ملك او یکی آن بود که چون برنشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرین وسیمین پیش‌اسب اوببردندی وشاعردوست عظیم بود . استاد رشیدی و امیرعمعق ونجیبی‌فرغانی ونجارساغرجی وعلی بانیذی و پسردرغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری درخدمت او صلت‌های گران یافتندی وتشریفهای شگرف ستدند و امیر عمعق امیرالشعراء بود و ازان دولت

(۱) چهارمقاله تألیفِ احمدبن علی نظامی عروضی سمرقندی . . . بکوشش دکترمحمد معین ـ چاپ سوم ـ طهران ص ٤٤ ـ ٤٥ ازمتن
(۲) همان کتاب ص ۷۳ ـ ۷۵

حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته ، چون غلامان ترك و کنیزکان خوب و اسبان راهوار و ساخت های زر وجامه‌های فاخر و ناطق وصامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود ، بضرورت دیگر شعرا را خدمت او همی بایست کردن و از استاد رشیدی همان طمع می‌داشت ، که از دیگران ووفا نمی‌شد . اگرچه رشیدی جوان‌بود ، اما عالم بود در آن صناعت . ستی زینب ممدوحهٔ او بود و همگی حرم خضرخان درفرمان اوبود وبنزدیك پادشاه قربتی‌تمام داشت . رشیدی را اوبستودی وتقریر فضل او کردی ، تاکار رشیدی بالا گرفت و سید الشعرایی یافت و پادشاه را درو اعتقادی پدید آمد و صلت‌های گران بخشید . روزی در غیبت رشیدی از عمعق پرسید که : شعر عبدالسید رشیدی را چون می‌بینی؟ گفت : شعری بغایت نیك ، منقی و منقح ، اما قدری نمکش در می‌باید . نه بس‌روزگاری برآمد که رشیدی در رسید و خدمت کرد و خواست که بنشیند . پادشاه او را پیش خواند و بتضریب ، چنانکه عادت ملوکست ، گفت : امیرالشعرا را پرسیدم که شعررشیدی چونست؟ گفت . نیکست ، اما بی‌نمکست ، باید که درین معنی بیتی دو بگویی. رشیدی خدمت کرد وبجای خویش‌آمد و بنشست و بر بدیهه این‌قطعه بگفت :

شعرهای مرا ببی نمکی   عیب کردی ، روا بود ، شاید
شعرمن همچوشکرو شهدست   وندرین دو نمك نکو نایـد
شلغم و باقلیست گفتهٔ تو   نمك ، ای قلتبان ، ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و درماوراءالنهرعادت و رسمست که در مجلس پادشاه و دیگرمجالس زر وسیم در طبقها بنقل

بنهند و آنرا «سیم طاقا یاجفت» خوانند ودرمجلس خضرخان ، بخش‌را ، چهار طبق زر سرخ بنهادندی ، در هریکی دویست و پنجاه دینار و آن بمشت ببخشیدی . این روز چهارطبق رشیدی را فرمود و حرمتی تمام پدید آمدومعروف گشت.زیرا که‌چنان که‌ممدوح بشعرنیك‌شاعرمعروف شود شاعربصلهٔ گران پادشاه معروف شود که این دومعنی‌متلازمانند ».



پس‌ازان محمد عوفی در لباب‌الالباب که در حدود سال ٦١٨ آنرا تألیف کرده است درفصل شعرای آل سلجوق(١) در ماوراءالنهر در بارهٔ عمعق چنین نوشته است : « الاجل شهاب‌الدین عمعق البخاری ــ استاد شعرای عصرخود عمعق بود ودردعوی ساحری درشاعری برحق ، آنچه ازشعراوعذب ومطبوعست در غایت سلاست ولطافتست وآنچه مصنوعست جمله استادان را در حیرت افگنده است و اتفاق جمهور شعراست که چند بیت که در مطلع این قصیده گفته است پیش از وی کس مثل آن نگفته‌است وبعد از وی هم نتوانسته است گفتن ، می گوید ، نظم :

اگرموری سخن گوید و گرموری روان دارد
من آن مورسخن گویم ، من آن مویم که جان دارد ...»

پس‌ازان ١٢٥ بیت دیگر از اشعار وی را آورده است .



پس‌ازان دولتشاه سمرقندی درتذکرةالشعراء(٢) که در٢٨شوال

---

(١) لباب‌الالباب تألیف محمد عوفی ... باتصحیحات جدید وحواشی وتعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی طهران ١٣٣٥ ص ٣٧٨

(٢) تذکرةالشعراء از تصنیف امیر دولتشاه‌بن علاءالدوله بختیشاه الغازی‌السمرقندی... بسعی‌واهتمام وتصحیح‌اقل‌عباد ادواردبرون انکلیسی... لیدن ١٩٠٠ - ١٣١٨ ص ٦٤ - ٦٥

۸۹۲ بپایان رسانیده است چنین می گوید : « ذکر ملك الکلام مولانا عمعق بخاری رحمةالله علیه ـ از شعرای بزرگست و در زمان سلطان سنجر بوده ، قصهٔ یوسف علیه‌السلام را نظم کرده است ، که در دو بحر توان خواند . استاد رشیدالدین وطواط سخنان او را در حدایق‌السحر باستشهاد می آورد و معتقد اوست وحمیدبن عمعق پسر اوست ، که در روزگار سوزنی بوده و سوزنی را هجو می کند :

دوش در خواب دیدم آدم را — دست حوا گرفته اندر دست
گفتمش: سوزنی نبیرهٔ تست؟ — گفت : حوا بسه‌طلاق ارهست

وعمعق را درشیوهٔ مرثیه گفتن ید بیضاست . ابوطاهر خاتونی در تاریخ آل‌سلجوق می گوید که : چون ماه ملك خاتون ، دخترسلطان سنجر، در گذشت ، که درحبالهٔ سلطان محمودبن‌محمدبن ملکشاه‌بوده ، سلطان سنجر بسیار از وفات او تنگدل و ملول شد و عمعق را از بخارا طلب کرد ، تا مرثیهٔ خاتون بگوید . عمعق پیروعاجز ونابینا بود ، ازقصیدهٔ مطول استعفاخواست واین‌ابیات‌بگفت واین‌واقعه درفصل‌بهار بود،قطعه :

هنگام آن که گل دمد از صحن بوستان
رفت آن گل شکفته و درخاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

واین مرثیه را عمعق نیکو گفته وایراد مجموع آن‌مشکلست » .

☆☆☆

جامی در بهارستان(۱) که در۹۰۸ بپایان رسانیده است می گوید:

(۱) چاپ طهران ۱۳۱۱ ص۱۰۷

« عمعق رحمه‌الله ، وی نیز از شعرای ماوراء النهرست و استاد شعرای وقت خود و این چند بیت ، که در مفتتح یکی از قصاید گفته ، بغایت بدیع ولطیفست ، شعر :

اگر موری سخن گوید و گر مویی روان دارد
من آن مورسخن گویم ، من آن‌مویم که جان‌دارد
تنم چون سایهٔ مویست ودل چون دیدهٔ موران
ز هجر غالیه مویی ، که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره
نه مور ازمن خبریابد ، نه موی ازمن‌نشان دارد
بچشم مور در گنجم ، زبس‌زاری و بس‌سستی
اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم ، که از زاری مرا مویی بپوشاند
من آن مویم، که ازسستی کم ازموری‌توان‌دارد».

☆☆☆

تقی‌الدین محمدبن شرف‌الدین علی‌ذکری‌کاشانی نیزدرخلاصة‌الاشعار و زبدة‌الافکار که در ۹۹۳ تألیف کرده‌است شرحی دربارهٔ عمعق دارد . مؤلف درین کتاب مقید بوده‌است که دربارهٔ هرشاعری معاشقه‌ای ازخود بسازد و داستانی بدین گونه بپردازد و دربارهٔ عمعق نیز همین‌کار را کرده است . در کتابخانهٔ ملی پارس بشمارهٔ ۷۹۹ مجموعه‌ای هست شامل منتخبات اشعار عمعق‌بخاری وسوزنی ورشیدالدین وطواط و فلکی شروانی وعماد شهریاری که ازهمان کتاب گرفته‌اند و درآغاز هرقسمت شرح حالی که در خلاصة الاشعار هست نقل کرده‌اند . چند جای این

نسخه فرسودگی دارد که جای آنرا از خود افزوده‌ام و آنچه در آن مجموعه ازین کتاب نقل کرده‌اند بدین گونه‌است : « ذکر استادالشعراء ابوالنجیب عمعق بخاری - اصل وی از مدینة المحفوظ بخاراست و از جملهٔ فحول شعرای آنجا ، شاعری قدرت‌آثار و سخن‌وری بغایت‌نامدار بوده و بلطف طبع و وفور فضل و زیور ادب و حلیهٔ بزرگی از سایر شاعران ماوراءالنهر ممتاز می‌نمود . نه بنهمتی عرض او متبدل گشتی و نه بتهمتی دامن او آلوده‌شدی . اسباب تعیش وعشرت اورا مهیا ومهنا بودی‌وهمیشه‌محترم وموقردر آن ولایت روزگار گذرانیدی. رشیدالدین وطواط اعتقاد زیاده از وصف باو داشته، در کتاب حدایق‌السحر اشعاراو را بسندآورده . منقولست که ظهور او در دولت خاقانیان بود ودرزمان سلطنت خضرخان، که معاصرسلطان خضر بن‌ابراهیمست، ازمحمودیان و سلطان معزالدین ملکشاه ، از سلجوقیان ، کاراو بالا گرفت ودرسلك منادمان و نزدیکان خان مشارالیه منخرط گشت ودر آن‌ایام ماوراءالنهر و بلاد ترکستان درتصرف خان مذکور بوده وتوران زمین دردولت وی طراوتی و امنیتی زیاده از حد داشته و لشکر و سپاهی ، که پیش ازان و پس‌ازان کسی را نبوده ونخواهد بود اورا جمع آمده وخویشی وتودد و عهد و وثیقه در میان سلجوقیان و او استحکام تمام داشته و از جملهٔ تجمل خضرخان یکی آن بوده که: هر گاه سوارشدی بغیراز سلاحهای دیگرهفتصدگرز زرین وسیمین در پیش‌او می‌برده‌اند و بسیارشعردوست و شاعرپرور بود و قریب بصد شاعر نامی در پای‌تخت وی جمع بودند وامیرعمعق ملك‌الشعرا در آن‌زمان بود واستاد رشیدی ونجیب فرغانی(۱)

(۱) در اصل : مرغابی

وحکیم لؤلؤی و کلامی وشهیدی و علی شطرنجی و نجار(۱) ساغرچی وعلی‌پانیذی(۲) و پسردرگوش وسپهری ودیگرشعرای بلاد ماوراءالنهر بوساطت امیرعمعق از آن پادشاه صلتهای گران یافتند وتشریفهای لایق گرفتند . گویند : امیر عمعق در آن دولت تجملی بسیار بهم رسانید ، چنانکه زیاده از ده غلام ترك وبیست کنیزخوب روی داشت ودرطویلهٔ وی سی‌اسب راهوار باساختهای زرمی‌بستند واسباب تجمل صامت وناطق وی برین قیاس باید کرد ودرمجلس پادشاه عظیم محترم بود وهیچ کس را با وی قدرت مقاومت نبود ، مگراستاد رشیدی ، که جوان بود وعالم بعلوم و در صنایع شعری صاحب وقوف و ممدوحهٔ او حرم خضرخان بود و آن کریمه نزد پادشاه قربت تمام داشت ، چنانچه (!) سایر اهل حرم خان در فرمان وی بودند وخان خاطروی بسیار می‌خواست وآن زن نزد وی رشیدی را بسیار ستودی و تقریر فضایل و کمالات وی کردی و بدین‌سبب رشیدی مرتبهٔ بلندیافت و در برابرعمعق ومعارضهٔ وی رایت مقابل گویی وتفوق برافراخت وپادشاه را نیزدرحق اواعتقاد تمام پیدا شد و بعد ازعمعق تقدم برشعرای دیگر او را بود و در کتاب چهار مقاله‌آورده که : روزی خان درغیبت رشیدی از عمعق پرسید که: شعرعبدالرشید چونست وشعرش درچه مرتبه‌است ؟ عمعق گفت : شعری بغایت نیکو ومنقح(۳) دارد ، اما قدری نمکی می‌باید . پس درهمان روز رشیدی بمجلس درآمد و خدمت کرد . خواست که در محل خود بنشیند . پادشاه او را پیش طلبید و بظرافت ، چنانکه‌عادت ملوکست،

(۱) در اصل : بحار
(۲) در اصل : پایندی
(۳) در اصل : مفتح

گفت : ازامیرالشعراپرسیدم که: شعررشیدی چونست؟ گفت: نیکست، اما بی نمکست . باید درین معنی بیتی چند بگویی . رشیدی خدمت کرد و بجای خود باز آمد و بعد از اندك زمانی این قطعه بگفت و نزد خان برد و بخواند ، شعر:

شعر های مرا ببی نمکی   عیب کردی ، روا بود ، شاید
شعرمن همچوشکروشهدست   وندرین دو نمك نکو ناید
شلغم و باقلیست گفتهٔ تو   نمك، ای قلتبان، تراشاید(!)

خان را ازاستماع آن شعرعظیم خوش آمد و در ماوراءالنهر عادت و رسمست که : در مجلس پادشاهان و خوانین و دیگر مجلس اکابر ، بقدر تجمل ، زروسیم برطبق نهند و آنرا «سیم‌طاق وجفت» خوانند ودر مجلس خضرخان چهار طبق زر نهادندی و بر هریکی صدوپنجاه دینار بودی و آن بهشت کس بخشیدی. درین روز هر چهار طبق برشیدی بخشیدی . بعدالیوم او بحرمتی وعزتی تمام رسید ودرمیان شعرا واقران معروف گشت، زیرا که‌چنان که ممدوح بشعر نیك شاعرمعروف می‌شود شاعر نیز بصلهٔ گران پادشاه مشهور می گردد و همانا این هر دو معنی متلازمانند، شعر :

شعرست وبس ، که خواندن او نام مرد را
مشهور خلق و شهرهٔ شهر و جهان کند

اما چون مقصود اصلی و غرض کلی از ذکر شعرا تحریرحالات عشق ایشانست لاجرم کمیت قلمرا بصوب ایراد احوال‌عشق امیرعمعق برمی‌تابد : آورده‌اند که : اورا در بخارا درایام جوانی نزد طباخ پسری تعلق پیدا شد و درآن محبت وی را چنان حالتی‌سانح گشت که همواره

دل بریانش درآتش عشق وی چون کباب بود و جان پرتابش از سموم هموم مودت خراب ، رباعی :

زان گریه ، که بی‌توام بشبگیر بود
همسایهٔ من بنالهٔ زیر بود
آنجا ، که حق سوختنست از غم تو
گرخون گریم ، هنوز تقصیر بود

مشکل‌تر آنکه بعضی‌ازاشرار بازار فتنه وفساد ، که‌دیگ سودای خام ایشان درجوشش بود و درا کثراوقات دردستگاه ایذا واضرار عاشق راسخ‌دم وثابت‌قدم [بودند] وساعت درساعت نیران حسد دردرون ایشان اشتعال بیشتر می‌یافت و هرلحظه از غایت خامی خیالی دیگر دردکان دماغ شعله شقاوت ایشان برچهرهٔ حال آن شکسته مآل می‌تافت .

تن با ستم زمانه در ساخت   دل خانهٔ خرمی بپرداخت
محنت زده آمدیم و رفتیم   کاقبال ندیدمان و نشناخت

القصه هرروز بر در دکان‌آن پسر آمدی وآن جماعت را از طعام وی ضیافت نمودی وجهت زجر و منع‌آن زمرهٔ لئام نمك بحرام هر گز نزد معشوق و پدر وی زبان بشکوه نمی گشود ، بلکه جزای کردار وآزار ایشان را بحضرت ملك ودود و اثرعشق حواله نموده ، بمضمون این‌مقال مترنم می‌بود ، شعر :

خواهم همه را کور ز عشق رویت
تا من نگرم پس برخ نیکویت
یاخود خواهم‌همیشه چشم‌خود کور
تا دیدن دیگری نبینم سویت

وبا وجود این تملق وتخلق ترك آزار وی نمی کردند و بسبب خستی ، که درذات ایشان مرکوزبود ، دست از ایذای او نمی‌داشتند وهرچند عقل نصیحت آموز دوستان دلسوز در گوش دل آن محب مشتاق فرو می‌خواندند که : پای از بازار بلا بیرون کش ، تا سرت چون خاك راه پی‌سپرحوادث نگردد وچشم ازنظارۀ این آفت زمان بردوز، تابسان مردم دیده لباس ماتم درتو نپوشاند ، لیکن چون سلطان قاهرعشق بر ولایت صبر غالب و مستولی بود ، در ساحت جان عمعق سراپردۀ امارت زده ، قبول این مواعظ مقبول و میسر نگشت و پندهای دلپذیر نیك خواهان سخت‌تر از بندهای دلگیر آهن نمود و مجنون‌وار واله وحیران حسن وجمال و سرگردان لطف [خط] و خال او گشته ، بمضمون این مقال ترنم می‌نمود ، رباعیه:

ای بـا تو فتاده در ازل پیوندم
وز (!) جان وجهان بیاد توخرسندم
درعشق توبهردشمن ودوست، چوشمع
می‌سوزم و جان می‌دهم و می‌خندم

نقلست که : در آن چند روز آن جماعت، کـه در آزار عمعق می کوشیدند ، شخصی که گمان زر باو بود گرفته ، در ویرانه‌ای خبه کرده بودند و بتصور آنکه او مرده است دست ازو بازداشتند وآن‌نقود را بردند . بعد ازمانی ، که‌آن شخص بحال خود بازآمده ، بخانۀخود رفته و روزدیگر برسرراه خضرخان ، که والی‌آن ولایت بود ، رفته ، درمحلی که ازشکارگاه مراجعت‌نموده ، بشهرداخل می‌شد عرضه داشتی بدست او داد ومضمون این واقعه را باو گفت . فی‌الحال خان مشارالیه

چندکس را بگرفتن آن جماعت فرستاد . سه کس را ازیشان حاضر ساختند وچون مضمون قضیه را ازیشان پرسید ، بعدازتهدید بسیارقبول کرده ، بطریق مجرمان سردرپیش انداختند. پس‌آن خان عادل سیرت ، بعدازآنکه نقود را ازیشان گرفته ، بصاحب داد حکم کرد که : هرسه کس را حد بزنید و رجم بکنید(۱). یکی ازان جمله بسبب شدت آن زخم باجل موعود رسیده ، بعالم آخرت نقل نمود و نتیجۀ این سیاست جزآزار ونفرین عمعق چیزی دیگرنبود ، رباعیه :

تا بتوانی خستـه مگردان کس را
برآتش خشم خویش منشان کس‌را
گر راحت جاودان طلب می داری
می رنج همیشه و مرنجان کس را

وبسبب این‌واقعه استبشارعظیم بخاطرعمعق راه‌یافت وبعدالیوم بی‌مانعی درآن اختلاط متمکن گشته ، علم استبداد برافراخت . بلی، ای‌عزیز، تاعاشق رنج بسیارنکشد براحت وصال نرسد ، تا ازسرجان برنخیزد وبا دوست ننشیند وخون دل را باخاك کوی دوست نیامیزد در حرم وصال راه نیابد و در گردن معشوق دست نیـارد و تا سینه را هدف خدنگ جگردوز بلا نگرداند و دربادیۀ محنت وعنا چون موم درآتش‌نگدازد او را در حلقۀ عاشقان صادق جای ندهند و داغ عشق برناصیۀ وجودش ننهند . هرسری در راه محبت یار قدم نتواند زد و هردلی بآزار مودت تحمل نتواند کرد . عاشقی که خاك کوی جانان درچشم نکشدآن‌عشق بر وی غرامتست و هر آرزویی ، که برامید ملاقات محبوب زجروطعنۀ

(۱) دراصل : حد بزنید خشم بکنید .

تا کسان ورقیبان نکشد، آن محبت بر وی ملامت باشد ودرمیان عاشقان ناتمام بود ، رباعیه :

ای دل ، بهوس بر سرکاری نرسی
تا غم نخوری بغم گساری نرسی
چون شانه بزیر اره تا تن ننهی
هرگز بسر زلف نگاری نرسی

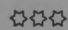
اما امیرعمعق طویل‌العمر بوده و قریب بصد سال عمریافته و در آخراحوال پیری و کهولت بی‌بصر(۱) ونابینا گشته و از شعر و شاعری استعفا نموده ، پسرش حمید ، که معارض حکیم سوزنیست ، گاهی‌اورا باستدعای خوانین آن روزگار بمحافل می‌برده و با ایشان صحبت شعر وتاریخ می‌داشتند و قصهٔ یوسف زلیخا از جملهٔ منظومات اوست ، که در دو بحرتوان خواند و درتاریخ آل سلجوق مذکورست که : چون دختر سلطان سنجر ، ماه ملك خاتون ، که در حبالهٔ پسر برادر وی ، سلطان محمودبن ملکشاه بود ، وفات یافت سلطان سنجر بسیارمنزجر وتنگدل گشته ، هرچند شعرا وفصحای خراسان اشعار مرثیه می گفتند سلطان نمی‌شنید و اگر می‌شنید نمی‌پسندید ، تا آنکه روزی امر کرد تا استاد عمعق را از بخارا بیارند ، تا مرثیهٔ وی بگوید ، زیرا که مشارالیه را در مرثیه گفتن قدرت تمام بود و مراثی ، که جهت خواتین توران گفته درآن روزگار شهرت بیش‌از حد داشته . چون بطلب وی رفتند او پیر وفرتوت شده بود ونقل و تحویل ازآنجا متعذر می‌نمود . این مرثیه را گفته ، مصحوب پسرخود حمیدی نزد سلطان بمروفرستاد واین واقعه

(۱) دراصل : بصیر

درفصل بهار بود واین دوبیت ازآن مرثیه ایراد نموده :

هنگام آن که گل دمد ازصحن بوستان
رفت آن گل شکفته و درخاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

وایراد باقی این مرثیه بعد از دریافت مطالعهٔ دیوان وی ازتوفیق الهی وفیض‌فضل‌نامتناهی‌مأمولست،بحق محمد وآله. اماوفاتش دربخارابوده ، فی‌سنهٔ ثلث و اربعین و خمسمائه(۱) و اشعار وی ، آنچه بنظر رسیده ، همینست که صورت تحریرافتاد . . . » پس ازآن ۳۶۵ بیت اشعاردرین نسخه هست .



محمد عارف لقایی درمجمع‌الفضلا که دراندخود در۹۹۶ بتدوین آن آغاز کرده‌است می گوید: عمعق بخارایی - ازشعرای بزرگست ودر زمان سلطان سنجر بوده ، قصهٔ حضرت یوسف ، علیه‌السلام ، رااول وی نظم کرده واز معاصران شیخ سوزنی سمرقندی بوده ، درمیان وی وشیخ سوزنی غبار خاطری بوده ، شیخ مذکوررا هجو کرده ، که این دوبیت ازجملهٔ هجو اوست :

دوش در خواب دیدم آدم را   دست حوا گرفته بود بدست
گفتمش: سوزنی‌نبیرهٔ تست؟   گفت:حوابسه‌طلاق‌ارهست».



امین احمد رازی درهفت اقلیم که در۱۰۰۲ بپایان رسانیده است

(۱) دراصل : خمسایة

می گوید : « الاجل شهاب‌الدین عمعق - بر سریر فصاحت سلطان بوده و برولایت بلاغت قهرمان ، جزالت عرب را بالطافت عجم در نظم خود فراهم‌آورده ، معانی دقیق را بالفاظ رقیق امتزاج داده ،

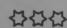
قبهٔ طبعش جاییست ، که در پایهٔ او
روح قدسی نرسد بی مدد راهبری

قصهٔ یوسف‌زلیخارا نخست اودرسلك‌نظم کشیده وآن جمله ذوالبحرینست ورشید بغایت معتقد وی بوده و در حدایق‌السحر سخن او را باستشهاد بسیارآورده . محمد عوفی وی را درتحت شعرای آل سلجوق نوشته ودر تذکرهٔ خود آورده که : چون دختر ملکشاه ماه ملك رحلت کرد از شعرای درگاه مرثیت‌ها گفتند . عمعق نیزمرثیه بگفت ، که این‌دوبیت ازان جمله است :

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان
رفت آن گل شکفته و در خاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی‌آب ماند نرگس آن تازه ارغوان (!)

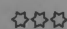
اما نظامی عروضی درچهارمقاله آورده که : عمعق ازشعرای آل خاقانست و درروزگار سلطان خضربن‌ابراهیم ، که‌پادشاه عاقل خردمند ملك‌آرای بوده ، بسرمی‌برده وجمله ترکستان و ماوراءالنهراورا مسلم بوده وازجملهٔ تجمل او یکی‌این بوده که : درهنگام سواری نهصد گرز سیمین و زرین ، بغیردیگرسلاح ، پیش‌اسب او بردندی واو شاعران را عظیم دوست داشتی‌وتشریفهای شگرف دادی . استاد یحیی‌فرغانی وعلی سپهری وجمعی دیگردرحضرت وی بسر بر دندی. اماعمعق ملك‌الشعرا

بوده وازان دولت حظ تمام یافت و صاحب چندین غلامان زهره جبین و کنیزکان چون حورعین و اسبان راهوار و دیگر تجملات گردید. بهر تقدیرمی‌تواند بود که عمعق درهردوحضرت خدمت کرده باشد وهردو پادشاه بوی‌تفقدات نموده باشند . دیوان عمعق ، اگرچه درمیان نیست ، اما اشعارش بسیار متداولست . آنچه نوشته می‌شود برگی از آن گل وجرعه‌ای ازآن ملست ... » پس ازآن ٤٥ بیت ازاشعارآورده است .



شیخ ابوالقاسم بن ابوحامدبن‌نصربلیانی انصاری‌کازرونی درسلم - السماوات که تا١٠١٤ مشغول تألیف‌آن بوده است می گوید : « عمعق بخاری- معاصرسلطان سنجربوده وقصهٔ یوسف نظم‌نموده ، صاحب‌قصاید مشهور واشعار متینست وازان جمله این ابیات گزین :

از جود دست تو عجب آید مرا همی
تا بر عنان چگونه کنی دست استوار ؟
رمح تو بند حادثه بگشاید از سپهر
گرز تو برج کنگره بردارد از حصار
آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ
بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
گورافگند بباد و سوارافگند بعکس
تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
ور عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد
ارواح کشتگان شود اندر هوا فگار» .



محمد صادق ناظم تبریزی در نظم گزیده که در ۱۰۳۶ تألیف کرده است می‌نویسد «: عمعق بخارایی ، از استادان فصاحت طرزست ، الحق که در قصیده گویی‌ها بی‌نظیر عصر خود بوده و در زمان سلطان سنجر ظهور نموده وقصهٔ یوسف ع را بنظم درآورده ، بطریقی که بدوبحرمی توان خواند . غرض که درصنایع شعر بسیار ماهر بوده ، لیکن غزل ازو کم صادرشده واین چند بیت ازو بنظررسیده ، مرقوم گشت . . . » پس‌ازآن ۱۵ بیت ازاشعاروی را آورده است .



حاج لطفعلی بیك آذربیگدلی درآتشکده(۱) که تا ۱۱۹۵ مشغول تألیف آن بوده است چنین می گوید : «مولاناعمعق(۲) بخاری شاعری شیرین کلام بوده و گوی فصاحت ازاکابرسخنوران ربوده واز دولت‌خان ممدوح بعشرت گذرانید وجمعی ازشعرا، که در آن‌دولت ملازم‌بودندی ، بوساطت او صله‌ها یافتند وهمه باستادی او اقرار داشته ، سوای رشیدی ، که بسبب این که در شاعری صاحب وقوف و مداح خاتون حرم‌سرای خان بوده ونظر بوصف آن گوهردرج عصمت مرتبهٔ اعلی‌یافته ، باعمعق معارضات کرده ، ازجمله‌روزی خان ازعمعق در کیفیت شاعری رشیدی سؤال کرده ، اودرجواب عرض کرد که : خوب شاعریست ، اما کلامش نمك ندارد . رشیدی بمجلس حاضرشده ، مرشد (!) خان مراتب را باو نقل کرده، مطالبهٔ‌جواب‌خوب کرده ، رشیدی بدیهه این‌قطعه را گفته:

شعر های مرا ببی نمکی — عیب کردی، روا بود ، شاید

(۱) چاپ بمبئی ۱۲۹۷ ص ۳۳۷ - ۳۴۲

(۲) درین نسخه همه‌جا «عمقق» چاپ شده است .

شعرمن همچوشکروشهدست — اندرین دو نمك نکو نایـد

شلجم و باقلاست گفتهٔ تـو — نمك ، ای قلتبان ، ترا باید

صله وتحسین معقول پیدا کرده ، گویند صدسال متجاوز عمر کرده ودر آخر خود منزوی و حمیدی پسرش را عوض خود بمجلس سلاطـین فرستادی. گویند : سلطان سنجررا دختری‌بوده ماه‌رخسار، هم‌درجوانی، در فصل بهار وداع عالم فانی کرده ، سلطان قصیده طلب نموده ، شعرا مراثی گفته ، قبول نیفتاده ، آخرالامر باحضارعمعق فرستاده ، چه اودر فن مرثیه کلام شورانگیز وسخن دردآمیز، که مطلوبست داشته ، عمعق نظر بشکستگی‌قصیده درمرثیه گفته ، بصحابت حمیدی پسرش فرستاده و عذرخواست . این دو بیت ازان مرثیه بنظر رسیده ، ثبت افتاد ، بد نگفته است :

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان
رفت آن گل شکفته و در خاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب مانده نرگس آن تازه بوستان

وفاتش در شهور سنهٔ(۱) اتفاق افتاده ، دولتشاه سمرقندی نوشته که : مثنوی یوسف و زلیخا بذوبحرین گفته ، بنظرنرسیده ، این چند شعر ازیشان این‌جا ثبت ودرین سفینه ثبت افتاد (!) ... » پس‌ازان ۲۱۱ بیت ازاشعارعمعق را آورده است .



(۱) تاریخ درین چاپ نوشته نشده‌است .

رضاقلی‌خان هدایت درمجمع‌الفصحا(۱)چنین آورده است: «عمعق بخارایی ــ در میدان سخن دلیریست یکه تاز و در بستان هنر گلیست جان‌نواز. زبانش حسام برانست و شعرش آب حیوان. درفصاحت مسلم ودرفضلیت معظم، رشتهٔ دواتش‌در گردن اهل کمال منجوقست ومعاصر آل سلجوقست. مداح خاقان ترکستان بوده، بواسطهٔ طول عمردولت آل سلجوق را نیز دریافته، اما معنی تخلصش هنوز بر مؤلف واضح نیامده، شاعریست‌توانا وحکیمیست دانا. شعرای آن عهدهمه‌براستادی عمعق اقــرار و اعتراف داشتند، بغیر استاد ابو محمد ارشدی مشهور برشیدی، که با اومناظرات ومعارضات‌داشت.وقتی‌درغیاب عمعق گفته‌بود که: شعرعمعق‌بی‌نمکست‌وملاحتی‌ندارد. کیفیت رابعمعق باز گفتند (!) حکیم این قطعه را گفته وخان پسندیده، قطعه اینست:

شعرهای مــرا ببی نمکی — عیب کردی، روا بود، شاید
شعرمن‌همچوشکروشهدست — وندرین دو نمك نکو ناید
شلجم و باقلیست گفتهٔ تو — نمك، ای قلتبان، ترا باید

سلطان سنجر، باوجود شعرای نامدار، اورا از بلخ طلب کرده، که مرثیه‌ای درفوت ماه ملك دخترخود، که بسلطان محمد داده بود، بگوید. او مرثیه گفته، بجهت ضعف پیری ،باحمیدی پسرخودفرستاد:

هنگام آنکه گل دمد از باغ و بوستان
رفت آن گل شکفته و درخاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب مــاند نرگس آن تازه بوستان

(۱) چاپ اول ج۱ص ۳٤٥ - ۳٥۰

صاحب عرفات و غیره نوشته‌اند که: یوسف زلیخایی گفته، که بدو بحرخوانده می‌شود. دیوانش را قریب بهفت هزار بیت دیده‌اند، اما بنظرفقیر نرسیده. درسنهٔ ٥٤۲ وفات یافته، ازوست ..» سپس ۲۸٦ بیت ازاشعار اوآمده است.



امیرالملك سید محمد صدیق حسن‌خان در نگارستان‌سخن (۱) چنین نوشته‌است: «عمعق از قدمای شعرای ماوراءالنهرست و سرآمد سخنوران آن شهر:

اگر موری سخن گوید و گرمویی روان دارد
من آن مورسخن گویم، من آن‌مویم، که جان‌دارد
تنم چون سایهٔ مویست ودل چون دیدهٔ موران
ز هجرغالیه مویی، که چون موران میان دارد
اگر باموی و باموری شبانروزی شوم همره
نه مو ازمن خبریابد، نه مور ازمن‌نشان دارد
بچشم مور در گنجم، زبس‌زاری وبس‌سستی
اگرخواهد مرا موری بچشم اندرنهان دارد».



مولوی آغا احمدعلی احمد درهفت‌آسمان (۲) درضمن‌بحث ازمثنوی گویان چنین نوشته است: «دیگر عمعق بخاریست. در بهارستان جامی مسطورست که: اواستادشعرای وقت‌بود، انتهی.دولتشاه گفته که:عمعق از

(۱) چاپ بهوپال ۱۲۹۳ ص٦۸
(۲) چاپ‌کلکته ۱۸۷۳ ص ۲۳ - ۲٤

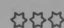
شعرای بزرگست ودرزمان سنجر بوده و قصهٔ یوسف علیه‌السلام را نظم کرده است، که در دوبحر می‌توان خواند و استاد رشیدالدین و طواط سخنان اورا درحدایق السحر باستشهاد می‌آورد ومعتقد اوست، انتهی. وهکذا فی هفت اقلیم وهفت قلزم وسلم‌السموات ومجمع‌الصنایع. آذر اصفهانی‌نوشته: گویند صدسال متجاوزعمر کرده ومثنوی یوسف زلیخا، که‌ذوبحرین گفته، بنظر نرسیده وسنهٔ وفات او (۵۴۳)، داکتراسپرنگر از تقی‌کاشی».



صدرالدین عینی در نمونـهٔ ادبیات تاجیك (۱) نام وی را عمق بخارایی‌ضبط کرده ودرزیر آن درهلالین رقم۵۴۲ رانوشته که مراد تاریخ رحلت اوست وسپس ۵۲ بیت ازاشعار اورا آورده‌است ودرصدر ابیاتی که ازین قصیده:

نسیم زلف آن سیمـین صنوبر
مرا بر کرد دوش ازخوابگه سر

انتخاب کرده نوشته‌است: «این‌قصیده ۹۶ بیت بود، زیاده ازین‌را این مجموعه تحمل ندارد».



محمد علی تبریزی خیابانی معروف بمدرس در ریحانةالادب فی تراجم المعروف بالکنیة اواللقب(۲) چنین آورده است: «بخارائی - شهاب‌الدین عمعق، شاعریست‌توانا وحکیمیست دانا، که دردبستان هنر

(۱) چاپ مسکو ۱۹۲۶ ص ۲۹ - ۳۴
(۲) ج اول - طهران ۱۳۲۶ ص ۱۴۵ - ۱۴۶

ممتاز و درعرصهٔ سخنوری یکه‌تاز و باسلجوقیان معاصر بوده وشعرای آن عصرباستادی وی گواهی‌داشتند، بجزاستاد ابومحمدارشدی‌معروف برشیدی، که با وی معارضه داشته ووقتی‌اشعارش را ببی ملاحتی نسبت داده، پس‌آن حکیم درمقابل‌آن این قطعه‌را گفت:

شعر هـای مرا ببی نمکی — عیب کردی، روا بود، شاید
شعرمن‌همچوشکروشهدست — وندرین دو نمك نکو ناید
شلجم و باقلاست گفتهٔ تو — نمك، ای قلتبان، ترا باید

وسلطان سنجر، باکثرت شعرای نامدار، اورا از بلخ طلب کرده که در فوت‌دخترش، ماه‌ملك، که نامزد سلطان‌محمد بوده، مرثیه‌ای بگوید. پس بجهت ناتوانی پیری خودش را آمدن ممکن نشده و این مرثیه را نوشته و باپسرش حمید فرستاد:

هنگام‌آنکه گل دمد از باغ و بوستان
رفت‌آن گل شکفته و درخاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی‌آب ماند نرگس آن تـازه بوستان

ویوسف‌وزلیخایی‌هم‌نوشته، که بادوبحرخوانده‌می‌شودونیزازاشعاراوست:

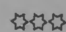
خوشا باد سحرگاهی، که برگلبن گذر دارد
که هرفصلی و هروقتی یکی حال دگردارد
گهی برعارض هامون زبرگ لاله گل‌پوشد
گهی برساحت صحرا ز نقش گل صور دارد
الا، یابادروح‌افزا ومهرانگیز ومشك‌افشان
خبر ده‌کان نگار مـا ز حال ما خبر دارد؟

باری بخارایی از معاصرین رشید و طواط وادیب صابر و حکیم سنایی وعثمان مختاری وامیرمعزی بوده ودیوان شعری هفت هزاربیتی داشته و در سال پانصد و چهل ودو از هجرت ٥٤٢ هـ . قمری درگذشت وپسرش حمید نیزشاعر بوده واین دوشعررا درهجو سوزنی، که معاصرش بوده ، گوید :

دوش در خواب دیدم آدم را
دست حوا گرفته اندر دست
گفتمش : سوزنی نبیرهٔ تست ؟
گفت : حوا بسه طلاق ار هست

ص ٣٦ سفینه و ٣٤٥ ج١مع و ٣٢٢٢ ج٥ س » .

رموزی که درپایان بحث خود گذاشته مقصود ازمع مجمع الفصحا و از س قابوس الاعلام تألیف شمس الدین سامیست .



درمرداد ماه ١٣٠٧ کتابی شامل ٤٤ صحیفه بعنوان «دیوان شهاب الدین عمعق بخارایی» درتبریز بقطع رقعی چاپ شده است . ناشر آن «مدیر کتابخانهٔ ادبیه ولی» درصحیفهٔ ٢ تصریح کرده است که : «ازروی نسخهٔ خطی که در کتابخانهٔ آقای نخجوانی بوده شروع بطبع نموده» و جای دیگر در ص ٨ مکرر می کند که : «این اشعار را ازروی نسخهٔ خطی آقای نخجوانی عیناً استنساخ کردیم» .

درین کتاب ٦٢٧ بیت بنام عمعق چاپ شده است که بسیاری از ابیات آن افتادگی دارد و درمیان آنها اشعاریست از شاعران دیگر بجز عمعق مانند لامعی گرگانی ورشید وطواط وامامی هروی وشمس الدین

طبسی و سعدی . ازین جا پیداست که نسخهٔ کتابخانهٔ آقای نخجوانی در تبریز مجموعه‌ای وسفینه‌ای از اشعار شاعران مختلف و ازآن جمله عمعقست که در پی یك‌دیگر نوشته‌اند وشاید کاتب نسخه عناوینی را که دربالای هرقطعه بوده و نام شاعر گویندهٔ آنرا می‌رسانیده حذف کرده است و ناشر کتاب تصور کرده است که هرچه درین مجموعه هست باید از سخنان عمعق باشد .

در آغاز کتاب شرح حال عمعق را از چهار مقاله و لباب الالباب وتذکرة الشعراء وآتشکده و مجمع الفصحا نقل کرده‌اند وسپس شرحی از « آقامیرزا مهدی ادیب رئیس محکمهٔ بدایت تبریز » هست (١) بدین گونه :

«عمعق یا عمیق یاعمیقی معاصرسلطان سنجر و پیشوای شعرای عصر خود بوده است و در فضل او همین بس که سید الاسلام خواجه رشیدالدین وطواط در کتاب حدایق السحر بسخنان عمعق استشهادنموده وعمعق را در شیوهٔ تشبیه ، خصوصاً مرثیه گفتن ، ید بیضا بوده (درین موقع قصهٔ فوت دخترسنجررا درتاریخ آل سلجوق ازابوطاهرخواتونی(!) باهمان دوبیت مرثیه مرقوم می‌دارد) بااینکه فضل و بلاغت او درآفاق معروف وترجمهٔ حال شاعر در غالب تذکره‌ها مندرج و مضبوطست با مراجعه بتذکره هایی ، که دسترس بآن داشتیم ، بتحقیق معنی کلمهٔ عمعق و وجه‌تسمیهٔ آن موفق نشدیم ، زیرا که بعضی از تذکره‌نویسان اصلا بموضوع توجهی ننموده و بعضی دیگر بواضح بودن معنی‌تخلص تصریح کرده‌اند ولی اخیراً شرح بهارستان جامی ، که از طرف شمعی

---

(١) ص ٧ - ٨

بزبان ترکی ترجمه وشرح شده ، بدستم رسید. تاریخ کتاب هزار و بیست وچهار هجری ودر روضهٔ هفتم آن ، که تاریخ شعراست ، راجع بصاحب ترجمه شرح ذیل را می نویسد : عمیقی رحمه‌الله (درحاشیهٔ کتاب بعضی نسخ‌عمیق‌ضبط شده) ، وی ازشعرای ماوراءالنهرست واستاد شعرای وقت بوده است و این چند بیت ، که در یکی از قصاید گفته ، بغایت لطیف و بدیعست (درین مورد چهار بیت از قصیدهٔ ملتزمی‌مور وموی را نقل می کند). سطور فوق متن کتاب بهارستان جامیست ، که ازشرح شمعی نقل شده ودر کتاب لباب‌الالباب محمد عوفی و بعضی تذکره‌های دیگر همین اشعار ومابعدآن مفصلا درج ونسبت اشعاررا بالاتفاق بعمعق داده‌اند . معلوم میشود که گویندهٔ اشعار یك‌نفری بوده‌است ، که تخلص اوعمعق یاعمیق یاعمیقی بوده وچون ازشاعر بلیغی، مثل‌صاحب‌ترجمه ، اختیار تخلصی، که‌دارای‌قرابت استعمال بوده‌باشد ، بعید وازطرف‌دیگر هم‌طرز تحریر وتشابه الفبای‌ما بی‌اندازه مستعد تحریف کلماتست ، لذا ظن‌قوی برینست ، همانطور که در ترجمهٔ شمعی ضبط شده تخلص شاعر عمیق ویا عمیقی بوده ودرنتیجهٔ سهو یك نفر کاتب کلمه تحریف وعمعق معروف شده است ».



لقب عمعق‌را محمد عوفی درلباب‌الالباب شهاب‌الدین و کنیهٔ اورا تقی‌الدین‌کاشانی ابوالنجیب آورده است . در باب اشتقاق و معنی کلمهٔ عمعق که ظاهراً نام شخصی‌او بوده است در هیچ‌جا اثری نیافتم . چون این‌کلمه با دو عین و قاف نوشته می‌شود بنظر می‌آید که از زبان تازی آمده باشد ولی چنین کلمه‌ای درآن زبان نیست . در لهجه‌های مختلف

زبان ترکی‌نیز نیست وهیچ شباهتی‌بالفاظ فارسی‌هم ندارد . چون عمعق ازمردم بخارا بوده است بیشتر احتمال می‌دهم که این‌کلمه از یکی از زبانهای قدیم ماوراء النهر که متروك مانده است وشاید از زبان سغدی بوده باشد .

اما این که برخی خواسته‌اند آنرا «عمیق» یا «عمیقی» بدانند بهیچ وجه درست نیست واقوی دلیل اینست که چندتن‌ازشاعران نزدیك یا دور ازعهد عمعق نام وی را دراشعار خود آورده‌اند ، آنجا که درمیان مصرعی‌آمده است وزن شعرروا نمی‌دارد که «عمیق» یا«عمیقی» خوانده شود و بیشترجاها آنرا درقافیهٔ قاف که پیش‌ازآن فتحه‌است آورده‌اند ، چنانکه سوزنی درمطلع قصیده‌ای گفته است :

من‌آن کسم که چو کردم بهجو گفتن رای
هزار منجیك از پیش من کم آرد پای
خجسته ، خواجه‌نجیبی ، خطیری وطیان
قریع وعمعق و حکاك قرد یافه درای
اگر بعهد منندی و در زمانهٔ من
مراستی ز میانشان همه بروت درای

در بیت دوم نام هفت تن از شاعران پیش از خودرا آورده است : مراد از «خجسته» خجستهٔ سرخسی‌ازشاعران اواخرقرن چهارم یااوایل قرن پنجمست که در تذکره ها ذکری ازو نیست و تنها در فرهنگها وازان جمله درفرهنگ اسدی اشعاری بشاهدلغات ازوآورده‌اند. نجیبی هم مراد همان «نجیبی فرغانی» یا « نجیبی مرغابی » است که ذکرش پیش‌ازین گذشت ودربارهٔ وی نیز درتذکره‌ها چیزی نیست وتنها نظامی

عروضی درچهار مقاله دوبار نام ازو برده : یك بار که شاعران آل‌خاقان یعنی خانیان یا آل افراسیاب یا ایلك خانیان ماوراءِ النّهر را می‌شمارد نام اورا آورده وجای دیگر وی را جزو شاعران دربار خضرخان‌بن‌قلج طمغاج ابراهیم واز معاصران رشیدی و عمعق می‌شمارد و ازو نیـز در فرهنگها اشعاری بشاهدآورده‌اند . مراد ازخطیری شاعردیگریست که در اواخرقرن چهارم یا اوایل قرن پنجم می‌زیسته و ازو نیز درفرهنگها وازجمله‌درفرهنگ‌اسدی‌اشعاری آورده‌اندو‌نام‌اورا ابوالخطیر گوز گانی و گاهی ابوالخطیر مطلق ، گاهی ابوالخطیر منجم و گاهی هم خطیری آورده‌اندوچنان‌می‌نماید که کنیهٔ ابوالخطیرداشته وبهمین‌جهت خطیری تخلص می کرده است و پیداست که ابوالخطیرمنجم گوز گانی متخلص بخطیری‌بوده‌است.مراد‌ازطیان‌همان‌طیان ژاژخای‌معروف‌ازشاعران‌همین دوره است که درهجا دست داشته واشعار او نیز درفرهنگها آمده است . مراد ازقریع شاعردیگریست ازهمین دوره که ازوهم اشعاری درفرهنگ اسدی وفرهنگهای دیگرهست ونام درست او«قریع‌الفرس»بوده وچون در همین دوره شاعر دیگری بوده است که ازو هم در فرهنگ اسدی و فرهنگهای دیگر اشعاری مانده و « فریدالدهر » نام داشته است در فرهنگها بواسطهٔ شباهت دوکلمهٔ «قریع» و«فرید» سه نام دیده می‌شود: قریع‌الفرس وقریع‌الدهر وفریدالدهر و پندارم که قریع‌الدهرتحریف و تصحیفی از دو نام قریع‌الفرس و فریدالدهر باشد که با یك دیگر آمیخته‌اند . حکاك نیزازشاعران همین‌دوره‌است که‌بنام «حکاك‌مروزی» اشعاری ازو درفرهنگ اسدی وفرهنگهای دیگر باقی‌مانده است .

ازین اشعار سوزنی چنین برمی‌آید که عمعق در هجا نیز دست

داشته ودرین فن معروف بوده است و نیز برمی‌آید که در زمان سوزنی که در ۵٦۹ در گذشته است مدتی ازمرگ عمعق گذشته بوده است.

انوری نیز که در ۵۸۵ از جهان رفته است دوجا نام عمعق را از گذشتگان برده است یك‌جا می گوید :

سواد نظم مرا گر بود بخاك گذر

کنند فخررشیدی و صابر وعمعق

جای دیگر در پایان قصیدهٔ معروفی که درفتنهٔ غز در۵٤۸ سروده است می گوید:

هم برآن گونه که استاد سخن عمعق گفت :

« خاك خون‌آلود ، ای‌باد ، باصفاهان بر »

ازین‌جا پیداست که عمعق قصیده‌ای داشته است که این مصرع درآغاز مطلع آن بوده واین قصیده بمانرسیده ونیز در ۵۸۵ سال وفات انوری زنده نبوده است.

اثیرالدین اخسیکتی شاعر در گذشته در۵۸۰ نیز گفته است :

موکب شعر مرا ز فر مدیحت   مقرعه زن گشت صد رشیدی و عمعق

ذوالفقار شروانی شاعرمعروف قرن هفتم نیزسروده است :

دانی بدین نمط کس طرز سخن ندارد

از عنصری و صابر ، وز آذری وعمعق

سید سراج‌الدین سراجی سکزی از سرایندگان قرن هفتم نیز گفته است :

کرم پناها ، گرجان بعمق آید باز

بگاه مدح تو تحسین کند مرا عمعق

فریدالدین احول اسفراینی شاعرمعروف همین دوره هم در مدح اتابیك سعد سلغری از اتابیکان فارس سروده است :

هزار مطرب داری به ازخیاره ومکرم
هزار شاعرداری به از رشیدی وعمعق

مغیث هانسوی ازشاعران قرن هشتم هند نیز گفته است :

در نعت یکی بندهٔ گمنام تو الکن
صد همچو سنایی ودوصد اعشی وعمعق

بدین گونه پیداست که نام عمعق را باید بفتح اول وسکون دوم وفتح سوم و سکون چهارم بادوعین و قاف دانست و هر توجیه دیگری درین زمینه بکنند نادرستست .

درین که عمعق از مردم بخارا بوده است جای شك نیست زیرا چنانکه پس‌ازین‌خواهد آمد در اشعاری که ازو مانده چند بار باین که در بخارا می‌زیسته اشاره کرده است و نیز از اشعار او برمی‌آید که گاه گاهی از پای‌تخت واقامتگاه ممدوحان خود وشاید شهر بخارا دور شده است . این‌نیز دلیلست که بیشتر دربخارا می‌زیسته‌است زیرا که پای‌تخت پادشاهان آل افراسیاب که ستایشگر ایشان بوده شهر سمرقند بوده است . دراشعار دیگر نیز اشاره بسفرهای خود کرده است .

چنانکه گذشت پای‌تخت آل افراسیاب در سمرقند بوده و شاعر دربارایشان‌می‌بایست‌درین‌شهرمقیم‌بوده‌باشدوناچار بایست گفت که عمعق در بخارا بجهان‌آمده ودرآنجا پرورش یافته وپس بدربار آل افراسیاب بسمرقند رفته است .

ازآنچه دربارهٔ وی نوشته‌اند برمی‌آید که در دربار آل افراسیاب

مرد محتشمی بوده ومنصب امیری داشته و بهمین جهت برهمهٔ شعرای زمان خود درآن دستگاه برتری یافته‌بود وتوانگرشده وصله‌های گران یافته‌است .

ازگفته‌های تذکره نویسان که پیش ازین آوردم بر می‌آید که پسری حمیدالدین نام یاحمیدی تخلص داشته است که پس‌از پدرزیسته و با سوزنی معاصر بوده است . ممکنست که لقب وی حمیدالدین بوده باشد و بهمین‌جهت درشعرحمیدی تخلص کرده است .

این که تذکره نویسان وی را بسیارعمردانسته وسن اورا ازصد بیشتر گفته‌اند ظاهراً درست می‌نماید . چنان که گذشت سال درگذشت وی‌را ٥٤٢ و ٥٤٣ نوشته‌اند و صادق‌بن صالح اصفهانی در کتاب شاهد صادق٥٥١ ضبط کرده‌است . چنان‌می‌نماید که تاریخ ٥٥١ درست نباشد، زیرا که ممدوح عمدهٔ عمعق در اشعاری که ازو مانده است شمس‌الملك ابوالحسن نصیرالدوله ناصرالدین نصربن‌ابراهیم طمغاج‌بن نصرارسلان ابن علی‌ایلك بن‌سلیمان‌بن موسی‌بن عبدالکریم ستق بغرا از پادشاهان آل‌افراسیاب بوده که هرچند تاریخ زندگی‌او درست روشن‌نیست ظاهراً از ٤٦٠ تا ٤٧٢ فرمانروایی کرده است . اگر عمعق از آغاز سلطنت او بستایش وی پرداخته باشد و درین زمان مردی بیست ساله بوده است چنانکه شعررا بسیار پخته واستادانه می‌سروده است می‌بایست درحدود ٤٤٠ ولادت یافته باشد وناچار در٥٥١ صد ویازده سال ازعمروی گذشته باشد و پذیرفتن این نکته دشوارست . وانگهی نظامی‌عروضی چهارمقاله را درحدود ٥٥٠ تألیف کرده ودرین کتاب ازعمعق مانند گذشتگان یاد می کند و پیداست که درین تاریخ زنده نبوده است . نخستین کسی از

مؤلفان که تاریخ درگذشت وی را ضبط کرده است تقی‌الدین کاشانیست که در ۵۴۳ نوشته‌است و گویا کسانی که در ۵۴۲ ضبط کرده‌اند رقم آخر را درست نخوانده یا درست ننوشته‌اند. بدین گونه عمعق در حدود ۴۴۰ ولادت یافته و در ۵۴۲ درگذشته و نزدیك صد و دو سال عمر کرده است.

در اشعار خویش اشاره بپیری بسیار و نابینایی خویشتن کرده است و این با آنچه تذکره نویسان آورده‌اند مطابقت می کند. تاریخ رحلت ماه ملك خاتون دختر سنجر و همسر محمود بن محمد بن ملکشاه که برخی از تذکره‌نویسان در نام او اشتباه کرده‌اند و عمعق گویند در مرگ او مرثیه سروده است ۵۲۴ است. در قصیده‌ای که این مطلع را دارد:

عنان همت مخلوق اگر بدست قضاست

چرا دل تو چراگاه چون و چند و چراست؟

که پیداست در پیری و شاید در پایان زندگی خود سروده باشد از فتنه‌ای که در فرغانه و اوش و اوزجند بدست کافران روی داده است یاد می کند و چنان می‌نماید که درین اشعار اشاره بجنگ گورخان قراختایی با سنجر بر در سمرقند در قطوان در ۵۳۶ و دست یافتن گورخان بر ماوراءالنهر کرده باشد. پس در ۵۲۴ که مرثیهٔ ماه ملك خاتون را سروده بهمان حساب مردی ۶۴ ساله و در ۵۳۶ که یاد از استیلای گورخان قراختایی کرده ۷۶ ساله بوده‌است و این تا اندازه‌ای با گفتار تذکره نویسان وفق می‌دهد و ناچار نتیجه این می‌شود که از ۶۴ سالگی شکسته و درمانده بوده‌است. نام ماه ملك خاتون را مورخان زمان بیشتر مهملك خاتون نوشته و تصریح کرده‌اند که در ۱۷ سالگی درگذشته است.

نظامی عروضی عمعق را شاعر دربار سلطان خضر بن ابراهیم دانسته است. این پادشاه آل افراسیاب برادر همان نصر بن ابراهیم سابق‌الذکرست که در میان اشعار بازمانده از عمعق مدح او بیش از دیگرانست. تاریخ آغاز پادشاهی او را پس از مرگ برادرش نصر در ۴۷۴ نوشته‌اند و تاریخ پایان سلطنت برادرش را برخی در ۴۷۲ ضبط کرده‌اند زیرا که در آخر ذیقعدهٔ ۴۷۲ درگذشته است. پس درست ترین تاریخ آغاز پادشاهی او ۴۷۲ است. در اشعار عمعق که بما رسیده تنها یك قصیده در مدح وی هست. برخی از تاریخ‌نویسان تصریح کرده‌اند که خضر پس از اندك زمانی از جهان رفته‌است. در ۴۸۲ پسر وی احمدخان فرمانروایی داشته و وی اسیر ملکشاه شد و در ۴۸۸ کشته شد و پسر عمش مسعود بجای او نشست.

در میان قصاید عمعق هفت قصیده بمدح شمس‌الملك نصیرالدوله ناصرالدین ابوالحسن نصر بن ابراهیم طمغاج بن نصر ارسلان بن علی ایلك سلیمان بن موسی بن عبدالکریم ستق بغرا هست که ظاهراً برادر مهتر بوده زیرا که پیش از خضر بسلطنت رسیده و از ۴۶۰ تا ۴۷۲ فرمانروایی کرده‌است. با آنچه پیش ازین گذشت ظاهراً عمعق نخست بستایش وی پرداخته و وی نخستین ممدوح او بوده است.

یکی از قصاید وی بمدح الب ارسلان سلجوقیست و پیداست این قصیده را عمعق در سال ۴۶۵ که الب ارسلان بماوراءالنهر و قلمرو آل افراسیاب لشکر کشیده و این خاندان را مقهور خود کرده سروده است.

قصیدهٔ ناتمام دیگری ازو بما رسیده است که ممدوح آن پادشاهی بنام محمودست و احتمال بسیار میرود که این پادشاه همان کمال‌الدین

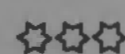
ابوالقاسم محمود خان بن بغراخان محمد بن سلیمان باشد که در ۵۲٦ پس ازمرگ حسن تگین بیاری سنجر بپادشاهی رسید ، در رمضان ۵۳۱ از گورخان قراختایی درسرزمین خجند شکست خورد ، در۵۳٦ بخراسان نزد سنجر رفت، در۵٤۸ درفتنهٔ غزبیاری سنجر برخاست و در۵۵۲ پس از مرگ سنجر بماوراءالنهر باز گشت ودر ۵۵۷ مؤیدای ابه وی را کور کرد ودر ۵۵۸ در گذشت . عمعق در زمان پادشاهی وی در گذشته و او آخرین ممدوح وی بوده است . خاقان کمال‌الدین محمود خواهرزادهٔ سنجر و بیشتراوقات از یاوران وی بوده ودرضمن باخوارزمشاهان نیز پیوستگی داشته‌است . این پادشاه پیداست که بسیارشاعرپرور بوده است زیرا که انوری(۱) ورشیدالدین وطواط وسید حسن‌غزنوی کراراً وی را مدح کرده‌اند .

اما دربارهٔ رابطهٔ عمعق باسنجر بجزآنچه دولتشاه آورده است که هنگام مرگ دخترش ماه ملك‌خاتون در۵۲۳ سنجر ازوی مرثیه‌خواسته است ووی بواسطهٔ پیری از رفتن نزد او عذرخواسته است دیگر دلیلی درمیان نیست . دولتشاه مدعیست که این مطلب را ازتاریخ آل سلجوق تألیف ابوطاهر خاتونی گرفته است . موفق‌الدوله ابوطاهر خاتونی از مردم‌ساوه که پیش‌ازسال۵۳۲ در گذشته ازادیبان معروف دربار سلجوقیان ومستوفی گوهرخاتون زن محمدبن ملکشاه‌بوده وبهمین‌جهت بخاتونی معروف شده است . تنها کسی که از کتابهای او نقل کرده و نام برده دولتشاهست که در تذکرة الشعراء ذکر از تاریخ آل سلجوق و کتاب

(۱) دیوان انوری بامقدمه وتصحیح ومقابله... بکوشش‌سعیدنفیسی- طهران ۱۳۳۷ صحیفهٔ چهل ودو ازمقدمه .

مناقب الشعرای وی کرده است(۱) . چون ابوطاهر خاتونی مستوفی گوهر خاتون زن محمد بن ملکشاه بود دور نیست که از واقعهٔ مرگ ماه ملك یامهملك‌خاتون دخترسنجر که زن محمود بن‌محمد بن‌ملکشاه یعنی‌عروس وزن‌پسرمخدوم او بوده است ومرثیه سرودن عمعق‌ذکری کرده باشد . دولتشاه تنها دوبیت ازین‌مرثیه راآورده ودرپایان آن گفته است : « ایرادمجموع آن مشکلست » وچنان وانمود کرده است که ابیات دیگراین قصیده را دیده است . اما درجاهای دیگرنیز جزین دو بیت چیزی نیاورده‌اند . این که دیگران نوشته‌اند که عمعق این مرثیه را بوسیلهٔ حمید یا حمیدی پسرخود بدربار سنجر فرستاده است پندارم از همان اشارهٔ دولتشاه که‌پسری بنام حمید معاصرسوزنی‌برای عمعق قایل شده‌است گرفته باشند .

چنانکه گذشت عمعق قصیده‌ای داشته است که انوری مصرع اول مطلع آن «خاك خون‌آلود، ای باد ، باصفاهان‌بر» را درپایان قصیدهٔ معروف خود آورده است . از مضمون این مصرع شاید بتوان گفت که عمعق‌این‌قصیده‌رادرمرثیه سروده‌وباصفهان‌فرستاده‌باشد. چون‌سنجر دختر دیگری داشته که او نیز زن محمود بن محمدبن ملکشاه بوده در ۵۱٦ در گذشته است ومحمود نیز بیشتردراصفهان بوده‌است شاید بتوان گفت که این‌قصیده را عمعق درمرثیهٔ این‌دخترسنجر در۵۱٦ سروده و برای محمود باصفهان فرستاده است .



(۱) لباب‌الالباب چاپ سعیدنفیسی صحیفهٔ یك ازدیباچه وشش وهفت وچهارده وپانزده ازمقدمه و ۵۸۳ و ۵۸۵ و ٦۱۹ و ٦۲٦ ازمتن.

چنانکه پیش‌ازین گذشت نظامی‌عروضی درچهارمقاله دوبار شاعران معاصرعمعق را که با وی دردربار آل‌افراسیاب بوده اند نام برده است. متأسفانه مجموعهٔ اشعاریادیوان هیچیك ازیشان مانند نسخهٔ‌کامل دیوان عمعق بمانرسیده است.

نظامی‌عروضی نخست نامی ازلؤلؤی برده است . بجزین لؤلؤی که درماوراءالنهر دردربار آل افراسیاب ومعاصرعمعق بوده شاعردیگری در اران و آذربایجان بنام « دهخدا لؤلؤی » دبیر ابودلف شیبانی پادشاه اران وارمنستان بوده است که معاصر اسدی درقرن پنجم بوده واز سوی مخدوم خود باسدی پیغام داده‌است که گرشاسب‌نامه را نظم کند واسدی درمقدمهٔ آن منظومه دربارهٔ وی چنین می گوید :

دبیر وی آورد زی من پیـام
گزین دهخدا لؤلؤی نیك نام
که : گوید همی‌شاه فرهنگ جوی
بنام من این نامه را باز گوی

در کتابها ذکری از لؤلؤی شاعری هست که معلوم نیست مراد ازان شاعرماوراءالنهر یاشاعر ارانست . ازان جمله در کتاب المعجم فی معاییر اشعارالعجم(١) این رباعی هست :

سه چیز تو از سه چیز دایم بعذاب
روی از خط وخط ززلف وزلفت ازتاب

(١) کتاب المعجم فی‌معاییراشعارالعجم‌تألیف شمس‌الدین محمدبن قیس‌الرازی بتصحیح ... محمدبن عبدالوهاب قزوینی و... تصحیح مدرس رضوی - طهران [انتشارات دانشگاه] ص٣٨١ .

سه چیز من از سه چیز پیوسته خراب
جان از دل و دل ز دیده و دیده ز آب

در کتاب نزهة المجالس فی الاشعار که مجموعـهٔ رباعیاتست وجمال‌الدین خلیل شروانی بنام شروانشاه علاءالدین فریبرز (٦٢٢ - ٦٤٩) گردآورده است چهار رباعی بنام لؤلؤی هست بدین گونه :

نوروز بپیش خدمت خسرو تاخت
اسبی ، که مرورا بود ، ازگوهر ساخت
چون دید که : شه بباده خوردن پرداخت
از لاله یکی ساغر یاقوتین ساخت

آنگه که بمن بود دل دلبر شاد
برخاك نشستی ، ز طرب دادی داد
اکنون که بیار دیگرش میل فتاد
بر خاك زمینش توبه می‌نتوان داد

رفتی و دلم داغ تو بر جان دارد
برمن هجرت جهان چوزندان دارد
آن‌دل ، که همی‌طاقت وصل تونداشت
هیهات ! کجا طاقت هجران دارد !

هجران ، که فراق آن نگارآید ازو
در جور هزار روزگار آیـد ازو
هرچند که جور بی‌شمار آیـد ازو
آخرنه [که] بوی وصل یارآید ازو ؟

چون این‌مجموعهٔ نزهة‌المجالس را خلیل شروانی در اران گرد آورده و دهخدا لؤلؤی معاصر اسدی نیز درآن سرزمین می‌زیسته چنان می‌نماید که این رباعیات چهارگانه ازو باشد .

درمجموعه‌ای که در۸۱۳ و ۸۱٤ نوشته شده ودر موزهٔ بریتانیا در لندنست این‌رباعی نیز بنام لؤلؤی آمده است:

تا سنبل تر دمید بر چشمهٔ نوش
معذور(۱) شد ازدل خرد واز سرهوش
لبهاش ستاره‌پوش و عارض گل پوش
یاقوت شکرفروش و گل مشك فروش

درفرهنگ اسدی ومجمع‌الفرس سروری نیزاین‌چهاربیت بشاهد لغات بنام لؤلؤی هست:

شاهدکلمهٔ چندن بمعنی‌صندل :

فگنداز برنا رصندل نگار
که تا برتنش کم کند زخم خار

بشاهدکلمهٔ پیازکی بمعنی‌لعل سرخ گران بها :

لعل پیازکی رخ تو بود و زرد گشت
اشکم ز درد اوست چولعل پیازکی

بشاهدکلمهٔ تراك ازفعل تراکیدن بمعنی شکاف :

بردل شیرو پلنگ افتدآنگاه تراك
که بشست تو برآید زکمان توترنگ

بشاهدکلمهٔ داه بمعنی پرستار (بهمین صورت مغلوط) :

(۱) ظ : معزول

نه داهـان دیـدم ، نه دبیرستان
نه پیران ، نه خواننده مصحف را

چون مأخذ این ابیات فـرهنگ اسدیست که بـا همان دهخدا لؤلؤی ساکن اران معاصر ومعاشر بوده است قهراً می‌بایست این چهار بیت نیز ازوباشد . چنان می‌نماید که ازلؤلوی شاعردربار آل افراسیاب معاصر عمعق شعری نمانده باشد و پندارم دو رباعی که در المعجم و در مجموعهٔ موزهٔ بریتانیا مانده نیز ازهمان دهخدا لؤلؤی شاعرقرن پنجم معاصر اسدی باشد .

✿✿✿

دومین کسی که از شاعران معاصر عمعق نظامی عروضی نام برده تخلص گلابی دارد وازوی تاکنون اثری درجای دیگر نیافته‌ام .

✿✿✿

پس‌ازان نظامی‌عروضی «نجیبی‌فرغانی»را نام برده است.چنانکه گذشت درخلاصة الاشعار وزبدة الافکار جایی که این‌مطلب را مؤلف آن ازچهار مقاله نقل کرده در نسخه‌ای که پیش ازین آوردم نام این شاعر « نجیبی‌مرغابی » نوشته شده‌است . فرغانی منسوب بشهرمعروف فرغانه در اقصای‌مشرق آسیای مرکزی و ماوراءِ النهرست و مرغابی منسوب بمرغاب . مرغاب چنانکه یاقوت در معجم‌البلدان ضبط کرده نام دهی درناحیهٔ مالین در خاك هراتست و نیز نام رود معروفی که از شهر مرو شاهجان می گذرد وسپس نهری‌را که دربصره کنده‌اند بهمین‌نام خوانده‌اند واین نهررا مرغابان هم گفته‌اند . نام رود معروف مرورا اینك بضم اول می گویند اما یاقوت بفتح ضبط کرده است و حتماً این درستست زیرا

که نام رود می‌بایست ازمرغ بفتح بمعنی چمن مشتق باشد ونه ازمرغ بضم بمعنی پرنده . ازنامهای جغرافیایی که شباهت خطی بافرغانه دارند و احتمال تحریف می‌توان بدان داد یکی مرغبان بفتح اول از دههای شهر کش یا کس شهرمعروف ماوراءالنهرست که یاقوت درمعجم‌البلدان وسمعانی در کتاب‌الانساب(۱) هردوضبط کرده‌اند . دیگرمرغینان شهر معروف ماوراءالنهر در نزدیکی فرغانه که هم در معجم‌البلدان وهم در کتاب‌الانساب (۲) ذکری ازان رفته‌است. دیگرفرغان که بضبط سمعانی در کتاب‌الانساب(۳) ازدههای فارس بوده‌است .

چون این نجیبی شاعر از مردم ماوراءالنهر بوده است بیشتر بدان می‌ماند که نسبت وی«فرغانی» منسوب بشهر معروف فرغانه بوده باشد . درفرهنگ اسدی ده بیت بشاهد لغات بنام نجیبی‌ضبط شده‌است، بدین گونه :

شاهدکلمهٔ علالا بمعنی بانگ وتشنیع وچون این کلمه عیناً بهمین املا ومعنی درزبان ترکی‌جغتایی(٤) نیز بکاررفته است وبکلمهٔ فارسی نمی‌ماند وریشه‌ای درزبان تازی هم ندارد بیشتربدان می‌ماند که ترکی یا از اسماء اصوات باشد :

این‌مسخره بازن بسگالید و برفتند
تا جایگه قاضی ، با بانگ و علالا

---

(۱) ورق ۵۲۱ ب .
(۲) ورق ۵۲۲ آ .
(۳) ورق ٤٢٤ آ .
(٤) لغت چغتای وترکی‌عثمانی ... اثر شیخ سلیمان افندی بخاری ج اول چاپ استانبول ۱۲۹۸ ص ۲۰۷ .

شاهدکلمهٔ کاچار بمعنی آلات خانه :

اکنون سورست و مردم آید بسیار
کار شگرفست و صحن ساخته کاچار

شاهدکلمهٔ قزدار شهرمعروف درمیان سیستان و هندوستان که قصدارهم گفته‌اند ، بهمان وزن وقافیه :

هرچه بعالم دغا و مسخره بودست
از حد فرغانه ، تا بغزنی و قزدار

شاهدکلمهٔ وغوغ بمعنی آواز و بانگ وزغ :

ای دهن باز کرده ابله‌وار
سخنان گفته همچو وغوغ چغز

شاهدکلمهٔ تفرجاق بمعنی ساخت اسب (بهمین شکل نادرست):

ترك خرد دیرش وزین و تفرجاق
میوهٔ غرقه بگوه و ساده بزنگار

شاهدکلمهٔ فلماخن بمعنی فلاخن:

همچو سنگست تیرش از سختی
دم او همچو دم فلماخن

شاهدکلمهٔ معروف وسمه :

چست بنشاند و غازه کشد و وسمه کشد
آبگینه برد آن جا که درشتی خارست

شاهدکلمهٔ رژه بمعنی طناب :

جامه در افگند در رژه چو درآمد
پس بتماشای باغ زی شجر آمد

شاهدکلمهٔ کیاده بمعنی رسوا :

کاری ، که بسازید بدستان و بنیرنگ
چونان که کیاده شود این قاضیك ما

شاهدکلمهٔ هی :

بگفتم که : تو بازگو مر مرا
اگر مهتری ، یا که هی کهتری

این که درهفت اقلیم ، چنانکه گذشت ، نام نجیبی فرغانی استاد یحیی فرغانی نوشته شده پیداست که در نتیجهٔ تحریفست .

سوزنی سمرقندی شاهر معروف که گویا آغاز زندگی او باپایان این دوره مصادف بوده است قطعه‌ای دارد(۱) دربارهٔ همین نجیبی وشاعردیگری معاصراو که در برخی از نسخها نام وی سابقی و دربرخی دیگر شایقی نوشته شده و رشیدی سمرقندی که ذکر او پس‌ازین خواهد آمد وآن قطعه بدین گونه است :

در خاك سابقی و نجیبی نگاه کرد
شیخ اجل رشیدی ودید آن موافقی
دنیـا فرو گذاشت بدین ناموافقان
بر موجب وفاق نجیبی و سابقـی
حسب موافقان را آماده کرده‌اند
هست از موافقان سخن بی منافقی
یارب! جزای هرسه موافق بهشت کن
کامرزگار جرم و گناه خلایقـی

(۱) دیوان حکیم سوزنی سمرقندی تصحیح ومقدمه وشرح احوال... از دکتر ناصرالدین شاه حسینی - طهران ۱۳۳۸ ص ٤٣٦

ازین قطعه پیداست که این هرسه شاعر درموقع سرودن آن زنده نبوده‌اند و سابقی ونجیبی پیش‌از رشیدی در گذشته‌اند .

✿✿✿

پس‌ازان نظامی عروضی نجارساغرجی‌را نام برده‌است . ساغرجی منسوب بساغرج بفتح غین وسکون راء وجیم ازدههای سرزمین سغد در خاك سمرقند درپنج فرسنگی آن شهرست . درفرهنگ اسدی(۱) شاهد کلمهٔ شترنگ (شطرنج) این بیت هست بنام نجار :

تا جز از بیست وچهارش نبود خانهٔ نرد
همچو در سی‌ودو خانه است نهاد شترنگ

و ممکنست که این بیت از همین نجار ساغرجی معاصر عمعق بوده باشد .

✿✿✿

سپس نظامی عروضی از کسی نام برده است که در نسخهٔ چاپی چهارمقاله اسم او «علی‌بانیذی» نوشته شده است. نسبت ویا بهترتخلص اورا درنسخهای مختلف تانیدی وتاپیدی و بانیذی و پایندی و گاهی هم تاییدی نوشته‌اند . در کتاب‌المعجم(۲) در بارهٔ مضامینی که شاعران از یك‌دیگر برده‌اند چنین‌آمده است :

مسعود سعد سلمان گفته است ؛ شعر:

کمانم از غم آن تیر وار قامت تو
وزو مراهمه درد وغمست قسمت وتیر

(۱) چاپ اقبال ص ۲۸۹ وچاپ دبیرسیاقی ص۱۱۰

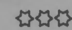
(۲) چاپ سابق الذکر ص٤٦٣ - ٤٦٤

مرا نشانهٔ تیر فراق کرد و هگرز
کسی‌شنید که باشد کمان نشانهٔ تیر؟

وتاییدی رازی ازوبرده است و گفته ، شعر :

کردی تن من کمان ببازی بازی
از بسکه درو تو تیر مژگان سازی
ترکان همه تیر از کمان اندازند
پس‌چون تو که تیردر کمان اندازی؟

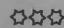
پیداست که این کس که نام او درین کتاب تاییدی رازی چاپ شده پس‌از مسعود سعد سلمان و معاصرعمعق بوده است . ممکنست که این کلمهٔ «تاییدی» تحریفی‌ازهمان لفظی که درچهارمقاله باشکال‌مختلف نوشته‌اندبوده‌باشد زیرا که دورمی‌نماید کسی ازکلمهٔ« تایید» تازی‌نسبت یا تخلص گرفته باشد . من شك ندارم که بانیذی واشکال مختلف آن در اصل «پانیذی»بوده‌است‌زیرا که‌پانیذ وفانیذ درفارسی‌بمعنی‌قند مصفیست و بسیار مناسبست که شاعری تخلص خود را ازین کلمه گرفته باشد یا آنکه نسبت خانوادگی بوده است برای کسی که خود یا پدرانش پانیذ فروش بوده‌انـد . اگر تاییدی المعجم تحریف دیگری ازین پانیذی باشد علی‌پانیذی ازمردم ری و رازی بوده است واین رباعی‌هم ازوست .



پس‌ازان نظامی‌عروضی نام ازکسی برده است که در نسخهٔ چاپی « پسردرغوش » آمده ودریك نسخه « پسردرغوشی » بوده است. چنانکه گنشت در خلاصة الاشعار « پسر درگوش » نوشته شده است . خواجـه نصیرالدین طوسی درمعیارالاشعار(۱) گفته است : «حرفهای دیگر باشد

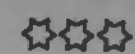
(۱) چاپ طهران ۱۳۲۰ ق،ص ۱۳ - ۱٤ .

که هم ازترکیب یکی از حروف مد باغنت بود ، درلفظهای دون ودان و دین باشد و امثال این افتد که بروزن دو و دا و دی باشد و چنانکه ازترکیب یکی ازحروفی ، که مخرج آن آخر کلام باشد ، با حرف واو باشد ، درلفظ خوش ودر بعضی‌لغات عجم درلفظ درغویش، که‌بجای درویش گویند . . . » . در یکی از لهجه‌های قدیم زبان دری که بزبان پازند معروف شده است کلمهٔ درویش « دریوش » **daryosh** و در زبان پهلوی «درغوش» **dreghosh** آمده است . پس‌نام درست این‌شاعر«پسر درغوش » بوده است که بزبان امروز « پسر درویش » می‌شود . در میان شاعران قرن ششم باین گونه نامهایی که با کلمهٔ پسر ساخته شده است بسیار برمی‌خوریم ، ازان جمله « پسر تیشه » و«پسراسفراینی» که بعد ازین خواهد آمد و « پسرحافظ » و« پسر خطیب گنجه » و «پسر سلسلهٔ گنجه » و «پسرقاضی دربند» و «پسرقاضی قزوین» که از شاعران قرن هفتم بوده‌اند واشعارایشان درهمان کتاب نزهةالمجالس فی‌الاشعارهست. ازین « پسر درغوش » شاعر معاصر عمعق نیز بجز چهار مقاله در جای دیگر اثری نیست .



پس‌ازآن نظامی عروضی از«علی‌سپهری» نام‌برده است که تخلص وی دریك نسخه ازچهارمقاله بخطا«سهری»نوشته شده است . ازین‌شاعر قرن ششم نیز در جایی اثری نیست . بهمین تخلص شاعری بوده است در دورهٔ سامانیان بنام سپهری ماوراء النهری که در لباب‌الالباب(۱) دو بیت ازو هست ودورمی‌نماید که مراد ازوهمین شاعرمعاصر عمعق باشد.

(۱) چاپ سابق‌الذکر ص ۲٦۵و٦۵۷ .



سپس نظامی عروضی ذکر از شاعر دیگری باتخلص «جوهری» کرده است . محمد عوفی در لباب الالباب(۱) درفصل شعرای آل سلجوق درخراسان پس از ذکر عبدالواسع جبلی شاعری را نشان داده است بنام حکیم ابوالمحامد محمودبن عمرجوهری صایغ هروی وتصریح می کند که در زمان فرخ زاد (٤٤٤ - ٤٥١) می زیسته و بدولت رسیده است و هنگامی که با وزیر آن عهد نقاری بهم زده این قطعه را برای او فرستاده است :

بزرگا ، گر خطایی آمد از من
مگیر از من و گر باشد بزرگ آن
خطای بندگان باید بهر حال
که تا پیدا شود عفو بزرگان

سپس دوقصیده ازاشعار وی را آورده است ، نخست این قصیده که درمدح فرخزاد است :

الا ای جزع گون جزع من، بگنج گوهر آبستن
ز نور پاك داری دل ، ز دود تار داری تن
چو ریزد آبت از مژگان ، بدوزی دامن خفتان
چو بینی آتش اندردل ، بدری پیش پیراهن
کنی درآستین مرجان ، نهی در بادبان لؤلؤ
بیاری عنبر از بربر، کنی دامن تر ازلادن

(۱) ص ۳۲٥ - ۳۲۹

ستانی آستین از خوید ومالی برشقایق بر
شکافی بادبان بر بید و سایی برسمن دامن
بتازی اسب درمیدان ، بزخم نعل بجهاند
ز دود تیره اسب تو ز خارا آتش روشن
ز پهلوی شبه هردم برون آری همی مرجان
ز روی قیر هرساعت کنی پیدا همی روین
کشف یابد ز در تو علا بر کوه بالاور
صدف سازد ز اشك تو گهر دربحر موج افگن
گهی ازدیدگان ریزی همی لؤلؤ چوپالونه
گهی ازچشمه‌ها بیزی همی مرجان چوپرویزن
زتبت کاروان آری ، شوی دردشت مشك افشان
ز ششتر قافله گیری ، شوی در کوه دیبافن
گه از برگ گل سوری کنی بربوستان مسند
گه ازشاخ گل خیری کنی در گلستان خرمن
بخنجر بر سر گردون شکافی گوشهٔ مغفر
بتارك بر تن دریا بسنبی عیبهٔ جوشن
گهی ازدیدگان بی‌غم بباری ، چون زلیخا ، نم
گهی ازباد ، چون مریم، شوی بی‌شوی، آبستن
چرا باشد لبت خندان ؟ اگر بی‌بهری ازشادی
چراچشمت بود گریان ؟ اگر بیزاری ازشیون
بسیم و زر بپیرایی ، نگار باغ را ، زیور
بلعل و در بیارایی ، عروس راغ را ، گردن

بخون آلوده خنجرها ، همی‌خاری رخ لاله
بسیم‌اندوده پیکانها، همی‌سنبی دل سوسن
نمایی دردل نسرین ، برنگ معصفر، کنجد
برآری ازدهان گل ، بلون زعفران ، ارزن
چو بر گردی بگرد راغ وبرصحرا زنی‌خیمه
چو آری‌لشکر اندرباغ وبر گردی بپیرامن
شکوفه‌برگ ، گل از گل‌دمد ، شاخ سمن برشخ
بروید سوسن ازخارا ، برآید نرگس ازآهن
توسازی مهرجویان را همی دربوستان مجلس
توسازی ماهرویان را همی در گلستان گلشن
بخور خوش همی سوزد بخار تو بهر خانه
عروس کش همی زاید سرشك تو بهر برزن
ز تومشك ختن گردد همی ارزان بهرمأوی
ز تو در عدن گردد همی کاسد بهر معدن
گهی‌نالی ، چودین‌داران ، زبیم شاه دین گستر
گهی گریی ، چوبدخواهان ، زتیغ‌شاه شیراوژن
ملك تاج ملوك عصر ، فرخزاد فرخ‌پی
که بخشد نعمت قارون و دارد قوت قارن
خداوندی، که شدخاشع مرورا چرخ گردن کش
عدو بندی ، که شد خاضع مرو را عالم توسن
چنان نازد ز امن‌او ولی ، کزخلد حورالعین
چنان پیچد زبیم او عدو ، کز تیغ اهریمن

سخا موضع کفش‌دارد ، چودر دریا گهر مأوی
خرد معدن دلش‌دارد ، چواندر کوه زرمأمن
اگر دیوست بدخواهش بکینه اوست چون رستم
وگر خوکست‌بدگویش‌بقوت‌اوست‌چون بیژن
چوایمان دردل‌کافر، نبوده در دهانش «لا»
چو کفران برلب مؤمن،نرفته برزبانش «لن»
نه هرمیری چنوباشد ، نه هر بیخی بود کتان
نه هرشاخی‌چنوخیزد، نه‌هرخزی‌بود ادکن
نه هر کرم آرد ابریشم ، نه از هرخاك زر خیزد
نه درهرنی بود شکر، نه درهرخار باشد من
نباشد دور ازو دولت ، چوتف ازماه شهریور
نگردد زوجدانصرة، چوباران از مه‌بهمن
ایا درحزم چون نوذر ، ایا درعزم چون کسری
ایا در بزم چون دارا، ایا دررزم چون بهمن
بزودی زادن کودك ، ز بهر گفتن مدحت
نباشد هفت ماه افزون زن مداحت آبستن
وفای‌تست شایسته ، چو نعمت‌نزد دون وحر
هوای تست‌بایسته ، چودولت نزد مرد و زن
زتو دارد دل ودست وزبان وگردن هر کس
مجال مهر وساز گشت ولفظ شکر وبار من
چوطوطی رنگ‌می‌برلب، چوشاهین‌نقش‌برسینه
چوهدهدتاج‌برتارك، چوقمری‌طوق‌بر گردن

صدف مانند گردد جان، زمدح تو، پر از لؤلؤ
هدف کردار گردد دل، ز کین تو، پر از روزن

ایا از نامداران مه، چنان کز آبها زمـزم
ویا از کامرانان به، چنان کز چوبها چندن

من از گوهرفروشانم، نیم بداصل وبد گوهر
یگانه گشته درهرعلم وماهر گشته درهرفن

چوجنی زان نهان باشم، که درفضلم چو ابن الجن
چومحجن چفته زان باشم، که درشعرم ابو المحجن

الا، تا باز بر تیهو گشاید دست بر صحرا
الا، تا یوز برآهو ببندد راه بر مکمن

امل بادا، بفر تـو، در غم بسته برناصح
اجل بادا، بامر تو، کمین بگشاده بر دشمن

بر آن طرز آمدم این شعرم که استادسخن گوید:
« الا، یا پردهٔ تاری بپیش چشمهٔ روشن »

مصرع آخری که جوهری درین قصیده تضمین کرده از مطلع قصیدهٔ قطرانست(۱) که درگذشت وی را بسال ۴۶۵ و ۴۶۶ نوشته اند وآن مطلع اینست:

الا، یا پردهٔ تاری بپیش چشمهٔ روشن
زمانی کوه را ترگی، زمانی چرخ را جوشن

بدین گونه جوهری لااقل معاصر قطران بـوده است. درین

(۱) دیوان حکیم قطران تبریزی بسعی واهتمام محمد نخجوانی - تبریز ۱۳۳۳ ص ۲۴۳ .

قصیده خود را از گوهرفروشان می‌شمارد واین برابرست باآنچه محمد عوفی درلباب الالباب وی را «صایغ» خوانده ودرجاهای دیگر «زرگر» نوشته‌اند وبهمین سبب جوهری تخلص کرده است. سپس درلباب الالباب این قصیدهٔ دیگرازو هست:

دی مرا آخر سالار خداوند جهان
داد اسبی، که زپیریست بفریاد و فغان

جفته زن اسب، که از شانهٔ او در رفتن
هرزمان آید در گوش دگر گون دستان

راست مانند یکی استر باریك وحزین
از سر شانه برون آمده او را کوهان

پشتش از گوشت تهی گشته، بسان تابوت
شکم از کاه در آگنده، بسان کهدان

پوست بینیش پر ازچین، چو دم آهنگر
است چون دیگش ازپای بدان پالرزان

سرطان وار بیك پهلو در راه رود
که همه دست شد و پای بسان سرطان

درسر آید، چورسد برشکمش زخم رکاب
بنشیند بدم، آنگه، چو کشی باز عنان

نه چواسبان دگر درخور زینست ولگام
چون خران آمده درخوردفسار وپالان

نزد او رفتم با زین و لگام و افسار
گفت: ای بی حق وبی حرمت پیر نادان

من زتو پیر ترم ، حرمت حقم بشناس
که زبی حرمتی افتاده‌ای اندر حرمان
هی! نبینی که: زپیری وضعیفی گشتست
پشت‌من‌خسته وتن کاسته وسر گردان ؟
مر ترا شرم نیاید که نشینی بر من ؟
گاه ناورد کنی بر من و گاهی جولان
گفت: من‌مرکب‌طهمورث‌بودم‌ز نخست
کو همی شد ببنا کردن مرو شهجان
گفت : با نوح نبی بوده‌ام اندر کشتی
بگه‌آنکه جهان گشت خراب ازتوفان
یاد دارم که : فریدون ملك ایرج را
پادشا کرد و بدو داد سرا سر گیهان
سلم رادیدم، ازروم ، که: بنشست بملك
تور را دیدم بـر تخت شهی در توران
گفت : يك چند بدم دستکش اسکندر
گفت : يك چند بدم بارگی نوشروان
درعرب بودم ، يك چند ، عدیل‌یحموم
کز همه اسبان بگزیـد مرو را نعمان
گفت: يك‌چند مراداشت‌جنیبت فرعون
گفت: يك‌چندمراداشت برآخرهامان
یاددارم که : چویوسف‌بعزیزی بنشست
سوی مصر آمد یعقوب نبی از کنعان

یاددارم که : عبیدان‌شد دردشت حران
همه جا دشت شد آراسته و آبادان
لوط را دیدم درمانـده بشارستانی
چون‌دعا کرد، نگون گشت‌همه‌شارستان
یاد دارم که : یکی کرم شد اژدرهایی
بزمینی ، که بخوانند مرآنرا کرمان
بدل رخش مرا روستم زال بحرب
برد در حربگه دیو سپید و اکوان
بردباخویشتن، آنگه که‌همی‌خواست‌شدن
از پی کین سیاوش ، بسوی ترکستان
برد با خویشتنم سوی عجم بیژن گیو
کز پی خوك همی رفت بسوی ارمان
در مثلث ها دیـدم ثعبان پنجه بار
مشتری‌را وزحل ، هردوبهم کرده قران
این درایات چو برچار مجلد بگذشت
عالمی خرم وخوش گشت سراسز برآن
همه بودنـد ز من کمتر بسیار بعمر
حاوکسر کس‌سزدروبحکمت لقمان (؟)
ز پی‌آنکه مراداشت همی حرمت‌وحق
شست‌وسه‌سال مرا داشت برآخرسلطان
بر تو بخشید مرا ، گر نپسندیم همی
اسب دیگر طلب از آخر سلطان جهان

پادشاهی ، کــه بکردار سلیمان او را
هست ، چون آدمیان، دیوو پری درفرمان
جوهری زرگر مداح ملوك و سلطان
هست پیوسته ثناگوی وی ومدحت خوان
در نشاط و طرب و نعمت و ناز و دولت
بـاد گیتی بمراد دل او جاویـدان

درین قصیده نام خودرا جوهری زرگر آورده است .

دولتشاه در تذکرةالشعرا (۱) ذکری از جوهری زرگر کرده و گوید شاگرد ادیب صابر واز اقران اثیرالدین اخسیکتی بود ، اصلش از بخارا بود اما بعراق رفت و در اصفهان ماند و مالدار بود و همواره شاعران را خدمت میکرد وممدوح وی سلطان سلیمان شاه بن ملکشاه بود وداستان امیر احمد ومهستی را او نظم کرده است . سپس قصیده‌ای ازو آورده است که درسفینه‌ها ابیات دیگری بجز آنچه دولتشاه نقل کرده بدان افزوده می‌شود و نسخهٔ کامل آن بدینگونه است :

چون صبح بر کشد علم ساده پرنیـان
باید کشید رایت عشرت بر آسمـان
زان پیش کافتاب سر از کوه بر زند
باید میی ببوی گل و رنگ ارغوان
آن دستگیر پیرو شده پیر در بهـار
وآن آفت جوان وجوان گشته درخزان
آن بـادهٔ بنور مه و عکس آفتاب
کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان

(۱) چاپ سابق‌الذکر ص ۱۱۸ - ۱۲۱

معیار عقل وداروی خواب وفروغ روی
درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن
عـین تواضع و تن لطف و سر بیـان
هضم طعام و نفی غم و مایهٔ نشاط
قوت دل و تـوان تن و خفت زبـان
دارد ، بگاه آن که کنی رنگش آزمون
دارد ، بوقت آنکه کنی بویش امتحان
لون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل
بوی عبیر و نکهت مشك و نسیم بان
در جرم او نهاده ، گه تقویت فلك
در طبع او سرشته ، گه تربیت زمان
نـور سهیل و تابش مریخ و فر مـاه
آرام کهل و حرمت پیر و تف جوان
آن می ، که گرزند وربداری، زعکس او
شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
وآن می، که گرازو بخورد در رحم جنین
در پیکرش خزینهٔ شادی شود چنان
گردد ز فعل او تن بی زور زورمند
باشد ز طبع او دل غمناك شادمان
روشن شود ز دیدن او گونهٔ جنین
پر دل شود ز خوردن او مردم جبان

چون آب ناردان بود اندر قدح، اگر
آمیخته بمشك شود آب ناردان

آنرا ، که سود ها بزیان آورد فلك
چون زو بخورد ، سود شمارد همه زیان

روی چو زعفران شود از وی معصفری
وز خرمی نشاط دل آرد چو زعفران

آن غمگسار عاشق ، داده بیاد دوست
آن پای بند صحبت و دیدار دوستان

در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر
بی می هر آنکه رفت سوی باغ و بوستان

تریاك زهر عشق بود باده ، بی مگر
مفتاح بند رنج بود باده ، بی گمان

بر گلبن نشاط بود باده تازه گل
بر کشتی مراد بود باده بادبان

روحیست بی کثافت و عیشیست بی کسوف
نوریست بی تغیر و ناریست بی دخان

درقیروان مغرب، ازآن سوی کوه قاف
سیمرغ کز خجالت خود ساخت آشیان

گر بشنود صفات وی ، از آرزوی او
در حال سوی باختر آید ، ز قیروان

می‌خواه و می گسار و بمی باش شاد، از آنك
ما را خدای وعده بمی داد درجنان

می بر حرمزاده حرامست ، کو بعمد
آزار میهمان طلبد ، رنج میزبان

می بر حلال زاده نباشد حرام ، از آنك
زو شاد میزبان بود ، آسوده میهمان

نیروی طبع و آلت نطق و صفای خون
نور رخ و غذای دل و راحت روان

در وادی عنا بودت باده دستگیر
در کشتی نشاط بود باده بادبان

درده شراب ناب ، که باشد حرام خواب
چون تیغ آفتاب زند تیغ بر فسان

تا جوهری زرگر جامی شراب پر
نوشد گه صبوح بیاد خدایگان

فرزانه شاه عالم عادل ، که عدل اوست
در عالم علوم چو دریای بیکران

مسعود آنکه مدح در آفاق نحس بود
شد سعد، چون سعادت اوتافت برجهان

درین قصیده نیز جوهری زرگر تخلص کرده و پیداست که این جوهری زرگر که درتذکرة الشعرا آمده همان جوهری زرگرست که درلباب الالباب ذکر او هست و بگمانم که دولتشاه بخطا وی را ازمردم بخارا دانسته است وچنانکه محمدعوفی نوشته ازمردم هرات بوده وچون مداح پادشاهان آل افراسیاب بوده است شاید در بخارا هم زیسته باشد و این اشتباه دولتشاه ازآنجاست. این قصیده در مدح پادشاهیست بنام مسعود.

چون جوهری زرگر مدح فرخزاد غزنوی را هم سروده است که در اواسط قرن پنجم می زیسته این مسعود می بایست علاءالدوله ابو سعد مسعودبن ابراهیم غزنوی باشد که از ۴۹۲ تا ۵۰۸ پادشاهی کرده‌است، زیرا که مسعودبن مودود غزنوی تنهاچندروزی دررجب ۴۴۰ فرمانروایی داشته است.

اما اینکه دولتشاه وی را مداح سلیمانشاه بن محمدبن ملکشاه دانسته‌است بنظردرست نمی‌آید زیرا که سلیمان شاه‌بن محمد سلجوقی از ۵۵۵ تا ۵۵۶ تنها اندك مدتی پادشاهی کرده است بدینمعنی که در ربیع‌الاول ۵۵۵ بتخت نشسته ودرشوال ۵۵۵ گرفتارشده ودرربیع‌الثانی ۵۵۶ کشته شده‌است. وانگهی شاعری که فرخزاد غزنوی‌را که از ۴۴۴ تا ۴۵۱ پادشاه بوده مدح کرده است چگونه می شود که لااقل تا صد و چهارسال پس ازآن هم زیسته باشد؟ نظامی عروضی نیز وی را معاصر عمعق درگذشته در ۵۴۳ یا ۵۴۲ ومداح خضربن ابراهیم آل افراسیاب دانسته است که در ۴۷۴ بپادشاهی آغاز کرده است. اما اینکه دولتشاه نوشته است که جوهری زرگر داستان امیراحمد ومهستی‌را نظم کرده است بنظر مشکوك می آید زیرا که داستان مهستی گنجوی شاعرهٔ معروف قرن‌ششم وشوهرش امیراحمد معروف بابن‌خطیب وپورخطیب گنجه آنچه بما رسیده کتابیست بنثر که در تضاعیف آن رباعیاتی از مهستی و شوهرش و دیگران هست و چنانکه روش این کتاب و قراین دیگر نشان می‌دهد چنان می‌نماید که در قرن هفتم تألیف شده باشد وانگهی مهستی دردربار سنجر می‌زیسته ونزدیك صد سال پس‌ازجوهری زندگی کرده است و چگونه ممکنست که جوهری زمان او را دریافته

و داستان وی را بنظم آورده باشد؟ دربن زمینه جای دیگر بحث کرده‌ام بدانجا باید رجوع کرد (۱).

مرحوم هدایت درمجمع‌الفصحا(۲)همان مطالب دولتشاه‌را مکرر کرده وقصیدهٔ دیگری‌ازجوهری زرگرآورده است که درسفینه‌ها اشعار دیگری بر آنچه وی نقل کرده است افزوده می‌شود و نسخهٔ کامل آن بدین گونه است:

ای تند و بدخو ساربان ، تندی مکن با کاروان
منزل بدین‌دوری مکن ، اشتر بدین‌تیزی مران
کز بانگ خلخال‌وجرس برمن‌جهان‌شدچون‌قفس
شد بسته درنفسم نفس ، شد خسته درجسم روان
چون نزدتو کردم جزع ، ازتومن این‌دارم طمع
کارد بگوش من فزع آواز طبلت هر زمان
گرنیستی بامن بکین ، چندین چه‌پایی برزمین؟
آخر چرا باید چنین ، تعجیل تو با کاروان ؟
رغم دل بی‌سنگ را ، چندین مکن فرسنگ را
از راه پیش‌آهنگ را از بهرمن بر کش کران
چون با تو درمانم همی ، از دیده‌خون رانم همی
این شعر برخوانم همی : کاهسته‌تر ، ای ساربان
هودج فرو گیر از هیون ، تا آید از هودج برون
با قد چون سیمین ستون ، آن لاله روی دلستان

(۱) دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی شامل شرح حال نظامی بامقدمه وحواشی... بکوشش سعیدنفیسی- طهران ۱۳۳۸ص ۱۳۳-۱۳۴ .
(۲) چاپ سابق‌الذکر ج۱ص ۱۸۴ - ۱۸۵

همچون بهار آراسته، چون گلبنی پیراسته
رخ چون مه ناکاسته، برهمچو خرم بوستان
صافی تن او نسترن، بویا بر او یاسمن
یا زان قد او نارون، رنگین لب او ناردان
سیمین برو کوچك دهن، پروین‌رخ وسیمین‌ذقن
سنگین دل وسیمینه تن، نوشین لب وشیرین‌دهان
از رخ نگار آزری، از چشم سحر سامری
در بر پرند ششتری، بر تن قبای پرنیان
چون کرد چرخ نیلگون، اورا ز دست من‌برون
گرد جهان گردم کنون، درجستجوی او جهان
پیش آیدم ربع و دمن، بوده حریفان را وطن
از سیرت هرمرد وزن، برده تو گویی انس‌وجان
وادی شده گلزار او، گل رفته، مانده خار او
بام و در و دیوار او، گشته شیاطین را مکان
باران فرو شسته نگار، از آب او کاخ و حصار
اندر چمن‌ها رسته‌خار، وآن خارچون نوك‌سنان
از شوره کرده پر نمك، بوم و برش جور فلك
وز خار کرده پر خسك، بام و درش دور زمان
گشته دیار او چمن، ساکن درو زاغ و زغن
جسته درو کرکس وطن، کرده درو جغد آشیان
درمجلس او گونه گون، طنبور و نای و ارغنون
در گلشنی کز حد برون سوسن بدی و ارغوان

در جایگاه چون سقر، تیره شب پر شور و شر
دریا پر از در و گهر، آید بچشم آسمان
اکنون درو غول‌دنس، هرشب دهد بانگ جرس
بینی گیاه وخار و خس، برجای گل در گلستان
جوزا پراز لؤلؤ کمر، مریخ چون پرخون شمر
ناهید چون سیمین سپر، نوماه چون زرین کمان
عقرب جفا را ساخته، قوسش کمان انداخته
دنباله از پیش آخته، بر طرف راه کهکشان
چون چرخ درمردم زدن، آید همی درچشم من
از تخم شکل نسترن وز زخم شاخ ضیمران
گرچه چراغی شد سها، گم کرده‌ای او را ضیا
مریخ چون شمعی، کجا رخشنده شد در آبدان
گردون گردان ازحجر، در خدمتت بسته کمر
چون جوهری زرگر، بندد تو گویی در میان

این قطعه نیزدرسفینه‌ای بنام اوهست :

نان کشکین‌خوری بخانهٔ‌خویش   به که بر خوان دیگران حلوا
دادهٔ ایزدت نهاده بپیش   نکند سر تو بکس پیدا

درتاریخ آل کرت سیفی‌هروی هم این‌بیت بنام اوست :

خسرو سیارگان خنجر زر بر کشید
برسپه زنگبار تیغ چو از زر کشید

در سفینه ای دیگر این مسمط ناقص با افتادگی هایی بنام

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی آمده است اما چون تخلص وی را دارد پیداست که ازوست :

المستغاث ، ای مسلمین !　　کان شمسهٔ خوبان چین
کم کرد مهر ، افزود کین　　بر زد جفا را آستین
اسب جفا کردست زین　　گوید مرا : نیکو ببین
کین هست دیدار پسین
عزم سفر دارد یقین

اکنون ندانم چون کنم ؟　　از هجر رخ گلگون کنم
هامون ز غم جیحون کنم　　زین‌غم مگر دل‌خون کنم
دل را نیاز افزون کنم　　خود را بغم مرهون کنم
. . . .
از یاد یار نازنین

ما را که سازد چاره‌ای ؟　　اکنون کجا غم‌خواره‌ای؟
کز جور هر سیاره‌ای　　دارم دگر بیغاره‌ای
شکر لبی مه پاره‌ای　　مردم شود نظاره‌ای
. . . .
. . . . ،

. . . .　　. . . . .
. . . .　　. . . . .
در راه او منزل کنم　　مقصود دل حاصل کنم
درمان درد دل کنم
تا کی دلم باشد حزین ؟

آواز خلخال و جرس　　بر من جهان کرده قفس
بانگ رحیل ازپیش‌وپیس　　بر من نیارد رحم کس
کس نی مرا فریاد رس　　در هر سری دیگر هوس
گویم همی در هر نفس :
المستغاث ، ای مسلمین !

اشتر بدار ، ای ساربان　　کآمد بمنزل کاروان
بینم هیونان کلان　　بی طاقت از بار گران
وز من همی جان جهان　　چون‌سو کواران‌هرزمان
با غم کند جانم قران
با نم کند چشمم قرین

ای گشته در عالم علم　　شیرین برو سیمین صنم
جماش چشم تو دژم　　خونخوارهٔ زلف تو خم
عیار یار محتشم　　هم محتشم ، هم محترم
خرم تر از باغ ارم
صافی تر از ماء معین

نیکو لقا ، شیرین سخن　　ساده زنخ ، کوچك دهن
زرین کمر ، سیمین بدن　　دل‌چون‌حجر،تن‌چون‌سمن
بیداد مرد ، آشوب زن　　رشك‌صنم ، . . . .
اندك وفا ، بسیار فن
لاغر میان ، فربه سرین

نازك نگاری آزری   چابك سواری لشكری
با رفتن كبك دری   باخوی چون حور وپری
بر چون پرند ششتری   چهره چو ماه و مشتری
گل رخ نگار سعتری
فرخ بهار راستين

ارقم دو زلف پر خمت   مشكين رقم بر ارقمت
خوانيم عيسی مريمت   كافسون عيسی شد دمت
خون‌می‌خورددل‌محكمت   افغان ز روی خرمت
تا چند باشد در غمت ؟
آن بی زبان شرمگين

با من شدی تا آشنا   از خويشتن كردی جدا
بستی در مهر و وفا   كشتی مرا تخم عنا
كندی مرا چاه بلا   چابك نگار با بها
آزرم من كردی رها
آزار من كردی گزين

سرو روان در پرده ای   كز باغبان آزرده‌ای
وز ناز تن پرورده ای   آب لطافت خورده‌ای
ناز از بهشت آورده‌ای   سايه بگل گسترده‌ای
باغ رخت را كرده‌ای
پر چين ززلف پر زچين

هر دل ، كه با دلبر بود   آسوده اندر بر بود
وآن كس، كه بی‌ياور بود   بی داد و بی داور بود
چون جوهری زر گر بود   رويش برنگ زر بود
چشمش پر از گوهر بود
جسمش بخون اندر عجين

گر باشد از دولت نظر   رنج فراق آيد بسر
بيرون شود محنت ز در   تخم طرب آيد ببر
بندم بپيروزی كمر   يابم ز بهروزی مگر
بر شمسهٔ خوبان ظفر
از فر خسرو شمس دين

لطيف‌الدين احمدبن محمدبن محمد كلامی اصفهانی ازشاعران قرن هفتم اصفهان كتاب معروفی بنام مونس‌الاحرار فی دقايق الاشعار شامل‌اشعار بزرگان شعرای پيش‌ازخود درروز پنجشنبهٔ اول ربيع‌الثانی ٧٠٢ بپايان رسانيده و اين كتاب رابعد ها محمدبن بدر جاجرمی در ٧٤١ بااندك تصرفی بنام خود كرده وبجای اشعار كلامی سخنان‌خودرا آورده است . درين كتاب قصيده‌ای كه در تذكرةالشعرا هست و پيش ازين آورده‌ام وقصيده‌ای كه در مجمع‌الفصحا هست و پيش ازين ثبت شد ازسخنان جوهری هم درنسخهٔ كلامی و هم در نسخهٔ محمدبن بدر جاجرمی آمده است و درنسخهٔ كلامی اين قصيدهٔ ديگر از جوهری هست كه درنسخهٔ محمدبن بدرجاجرمی نيست :

با من ز قضا ، نماز ديگر   افتاد پری رخی برابر
خوبی،چستی، ظريف‌وموزون   شيرين صنمی لطيف و دلبر

از قامت نی بلند و نی پست / از گوشت نه فربه و نه لاغر
در پای کشان کشان سراغچ / بر دوش فگنده گوش چادر
گه برزنخ و بر و بنا گوش / از شوخی تاب داده معجر
بر گردن و گوش گوهر و در / بر ساعد و ساق زیور وزر
بر بسته‌رخی،چوماه وخورشید / بگشاده لبی ، چوشهد و شکر
از مشك سیه رسن دو دیدم / بر هر رسنی هزار چنبر
از خون دل حریف و عشاق / انگشت چوسیم کرده احمر
پیراهن شعر لعل بر تن / تابنده چو سیم سینه و بر
آهسته فراز رفتم و گفت / با خشك لبان و دیدهٔ تر
ای باتو بحسن ماه وخورشید / هم زهره ومشتری نه درخور
داری سر آنکه از سر لطف / بخرامی تا وثاق چاکر ؟
تا برتو کنم نثار جان را / وز دیده عقیق و در و گوهر
چون کبك دری همی خرامید / آن فتنهٔ شهر و شور لشکر
گفتا که : سخن براه بر گوی / مقصود طلب ، ز قصه بگذر
القصه ، چو در وثاقم آمد / با یار زدیم سنگ بر در
شد حجره زروی آن نگارین / همچون گیتی زماه انور
از پای فرو نشست آن ماه / بر دست گرفت نرد و ساغر
نرمك نرمك سلام گفتم / گفتا که: علیك، جان خواهر
از باده سرش گران گران شد / آرامش خواب کرد در خور
از چشمهٔ نوش او چشیدم / پیش ازاجل آب حوض کوثر

دردیوان سوزنی این‌قصیده درهجوجوهری هست(۱) که‌ممکنست دربارهٔ همین جوهری زرگرشاعر سروده باشد :

کفن‌فروشی ، ای جوهری و مرثیه‌گوی / بمرده بر سورست مر ترا بدو روی
بمرده شویان مانی ز روی بد بینی / اگر سه‌رویه خوهی‌سود، خیزومرده‌بشوی
چهار پای جنازه بکون زنت اندر / اگر بگیری ناف جنازه و تن شوی
بتیز چنگی نباش را همی مانی / بپنج پنج کن این سود و گوز پاره بجوی
طمع ببوی فروشی برافگن از پی شش / اگر بشش یك گند بغل نباشد بوی
چو هفت پروین بینی ز چرخ مویه کنی / گمان بری که بود مرده زیر چادر اوی
ز بهر هشت نهی تا بخانه نقفه کنی / جدا خوهی پدر از بچه و عیال از شوی
شد آبروی تو چون برسبوی سنگ زدی / ز بس گرستی بر مردگان سبوی سبوی
یتیم را پی آن تا که بشنوی گریه‌اش / دهی همی بدهان اندرون فشار رکوی

---

(۱) این‌قصیده در نسخهٔ چاپی نیست .

ز بیم مرثیت تو ز هیچ خانه کسی
برون نیارد انداخت موش مرده بکوی

سوزنی قصیده‌ای هم درمدح صدرالدین محمود جوهری ازوزیران ماوراءالنهر دارد(۱) که ممکنست از همین خانواده بوده باشد وبدین‌گونه است :

ز اقبال بر کمال شهنشاه شرق و چین
زینت گرفت صدر وزارت بصدر دین
صدری ، که دین پاك محمد بنام او
محمود بود و هست و بود تا بیوم دین
صدری، که اوست واسطهٔ عقد اهل فضل
هر نکته از عبارت او جوهر ثمین
هرجوهری ، که لفظ وی آرد زکان طبع
زان جوهرست خاتم اقبال را نگین
سلك جواهرست خط جان‌فزای صدر
چون صدر جوهری بود آری بود چنین
تشبیه صدر نامه و توقیع کلك صدر
زلف مسلسلست و بناگوش حور عین
شاگرد پیشگان و خریطه کشان وی
استاد کار تیر سپهرند بر زمین
از آفرین سرشت و را لطف کردگار
آنگه که آفریده شد آدم ز آب و طین

(۱) دیوان سوزنی ص۳۲۳ - ۳۲۴

درمدح او بود سخن آفرین سرای :

ای ز آفرین سرشته ترا عالم آفرین
هر کس که آفرین تو گوید بصد زبان
از صد زبان بگوش وی آرند آفرین
نه از کبار دهر کسی مر ترا نظیر
نی از کرام عصر کسی مر ترا قرین
آبستنست کلك تو اندر بنان تو
کز سیر او بنات هنر زاید وبنین
تدبیر تست بسته گشاینده‌ای چنانك
سد سکندری نبود پیش او متین
شیرینی عبارت تو اهل فضل را
در گوش خوشترست چو درکام انگبین
گر بر درخت ناژو بلبل ز لفظ تو
انشا کند نوا و صفیری زند حزین
نبود عجب ، که ناژوی بی‌مغز و بی‌مزه
یابد ازان نوا مزه و مغز همچو تین
دستور شاه شرقی و بر آسمان فضل
چون صبح صادقی ید بیضا در آستین
گیتی بنور عدل شه آراسته شود
خورشید فضل تو چوشود ظاهر و مبین
چون درتو ظن خلق بنیکیست نیك‌باش
تا در تو ظن خلق بنیکی شود یقین

شد پیش مهر امر تو دلهای خلق موم
آن کن که مهر مهر پذیرد، نه‌مهر کین
تـا آفتاب شاه نجومست و مـه وزیر
وز هر دو دور چرخ شهور آرد و سنین
آن اشهر و سنین عدد عمر شاه بـاد
تو مـاه صدر بادی و شاه آفتاب دین

☆☆☆

سپس نظامی عروضی در چهارمقاله نام از سغدی برده است که در نسخه‌ای بخطا «سعدی» نوشته‌اند. پیداست که سغدی منسوب بسغد سرزمین سمرقندست و ازین شاعر جز درین مورد جای دیگر ذکری نیافته‌ام.

☆☆☆

پس‌ازآن نظامی یاد از شاعر دیگری بنام «پسرتیشه» کرده است وازوهم درجای دیگراثری نیست.

☆☆☆

سپس درچهار مقاله نام «علی‌شطرنجی» آمده‌است. محمدعوفی درلباب‌الالباب(۱) نام وی را جمال‌الحکما دهقان علی شطرنجی آورده وجزو شاعران آل‌سلجوق در ماوراءالنهر شمرده وپس‌ازان صدبیت از اشعار او را آورده است. دولتشاه در تذکرةالشعرا(۲) در بارهٔ سوزنی می گوید: «لامعی بخاری و جنتی و نسفی و شمس‌خاله(۳) و شطرنجی

(۱) چاپ سابق‌الذکرص ۳۹۰ - ۳۹۵
(۲) ص ۱۰۲
(۳) دراصل: حاله

شاگردان سوزنی بوده‌اند». اما این مطلب درست نمی‌نماید زیرا که نظامی عروضی وی‌را معاصرعمعق در گذشته در۵۴۲یا۵۴۳ دانسته است وسوزنی‌در ۵۶۹ ازجهان رفته‌است ودورست کسی که درحدود بیست سال پیش از سوزنی بوده است شاگرد وی بوده باشد و ناچار باید گفت تـا اندازه‌ای معاصر با سوزنی بوده است. مؤلف هفت اقلیم نام اورا بخطا «ابوعلی شطرنجی» ضبط کرده است. مؤلف مجمع‌الفصحا(۱) او را علی شطرنجی سمرقندی مشهور بخواجه دهقان‌علی و معاصر لامعی جرجانی و شمس‌خاله دانسته وگوید «کسب شیوهٔ شاعری را ازسوزنی نموده امـا حکیم سوزنی چندین قصیده در مدح وی گفته.» سوزنی قصیده‌ای دارد بمدح دهقان افتخارالدین علی بن فخرالدین احمد(۲) بدین گونه:

ای دل، ز عشق‌یار چو از دانه نـار باش
گر دانه نار باشد، گودانه نـار باش
ور اشك من ز جور توچون ناردان شود
در عشق آن دو لعل چویك دانه‌نار باش
بر جان خیال صورت جانان نگار کن
وندر میان جـان ثمر آن نگار باش
دردل هوای عذرا وامق‌چگونه داشت؟
تو هم‌چنان بر آن بت مشکین عذارباش

(۱) ج اول ص ۳٤٤ - ۳٤٥
(۲) دیوان حکیم‌سوزنی‌سمرقندی تصحیح ومقدمه وشرح‌احوال... ازدکتر ناصرالدین شاه حسینی- طهران ۱۳۳۸ص ۲۲۷ - ۲۲۸

هرچند مستی از می مهـر و وفای او
تا پی ز پی خطا ننهی ، هوشیار باش

دست ازتوشستم، ای‌دل‌ودادم ترابدوست
در زلف او قرار کن و استوار باش

یار ار برای تو نرود ، روی ازو متاب
در روی کار بنگرو بر رای یار باش

گر باد بی قرار کند زلف دوست را
در خط گریز و گاه طلب بی‌قرار باش

تا درتن و روان تو تاب و توان درست
در زلف مشکبوی و خط مشکبار باش

بابوی مشك وباغزل خوش بمجلس آی
هشیار گرد و مادح صدر کبار بـاش

فرزند فخر دین ، که ز جان نبی بدو
آمدندا که : دین مرا افتخار باش

دهقان‌علی، که جان‌علی گویدش‌زخلد:
با خصم دین همیشه بکف ذوالفقار باش

ای صدر مهتـران و بزرگان روزگار
خوش‌عیش‌وخوش‌طبیعت‌وخوش‌روزگارباش

پروردگان غریق شدند از نعیم تـو
دایـم غریق نعمت پروردگار بـاش

کار بزرگـواران شادی و عشرتست
تا فارغیت باشد ، مشغول کار باش

دینار بار بر کف آزاد زادگان
آزادوار بـا کف دینار بار باش

در دهر کار به ز شراب و شکار نیست
زین هر دو کار دایم با اختیار باش

گاهی شراب نوش کن از سیم ساعدان
وز بسدین نگاران شکر شکار باش

از عشق واز عقار طرب را سبب گزین
در سینه عشق و در کف جام عقار باش

خوبان پیاده پیش تو باشند صف زده
بر مرکب نشاط دل خود سوار باش

دردهرنیست چون تویکی، وربود هزار
از مهتری تو صدر و سر صد هزار باش

خورشید مهترانی و جمشید سروزان
چون‌این‌جهان‌فروزوچو آن‌ملك‌دارباش

خورشیدوار از فلـك مهتری بتاب
بر تخت کامرانی جمشید وار بـاش

اندرجهان چوبی‌هنری عیب وعارنیست
با فخرو باهنر زی و بی‌عیب وعار باش

فخر از هنر نمای و باهل هنر گرای
وز عیب و عار بی هنری بر کنار باش

اقبال و عز و جاه و جوانی قرین تست
با هر قرین بمهر زمانـه گزار باش

هستند هر چهار ترا چون چهار طبع
جاوید بر طبیعت این هر چهار باش

پیداست که ممدوح این قصیده دهقان افتخارالدین علی بن فخرالدین احمد از مردمان محتشم عصر سوزنی بوده وسوزنی او را « صدر کبار » می‌دانسته وچون لقب دهقان داشته که در آن زمان بنجیب زادگان ملاک می‌داده‌اند و معنی امروزی را نداشته است ناچار مرد بلند پایه‌ای بوده است واز پایان قصیده پیداست که جوان بوده است وشاید جوانی وی باجوانی سوزنی قرین بوده‌باشد . سوزنی قصیدهٔ دیگری هم درستایش وی دارد(۱) بدین گونه :

آن خط تیره گرد بنا گوش روشنش
گویی نبشته‌اند بخون دل منش
خون دل منست، نه خط آن، زبسکه گشت
اندر دلم خیالِ بنا گوش روشنش
ای جمله دوستان من، ازبهر خون من
زنهار ! خصم وار مگیرید دامنش
در دل نهال عنبر و سوسن نشانده‌ام
کاندوده شد بعنبر تر برگ سوسنش
از سنبل دو زلفش و از لالهٔ رخش
پر سنبلست کویش و پر لاله برزنش
بر روی من زدیده چکان آب روینست
بی آن رخی، که شست مگرز آب روینش

(۱) همان کتاب ص ۲۲۴ - ۲۲۵

از فرق تا قدم همه خوبی و دلبریست
غازی بت من ، آنکه ز جانم برهمنش
از غمزه تیر دارد و از ابروان کمان
آن دلفریب نرگس جادوی پر فنش
هر ناوکی ، که غمزهٔ غازی زند بحکم
نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش
گر خون من بریزد ازآن غمزه غازیم
باشد ز بار خون من آزاد گردنش
بیچاره سوزنی ! که ز سودای غازیی
شد همچو خسروانی خسران زده تنش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد
زان گونه سوزنی ، که ندانی ز سوزنش
ای کاش ! خسروانی بودی بدین زمان
تا بودی آستان خداوند مسکنش
دهقان علی ، سپهر هنر ، افتخار دین
کز آفرین سرشت خداوند ذوالمنش
آن مهتری که ، آسان سیمرغ و کیمیا
یابند در جهان و نیابند دشمنش
گر وی بدست بخت بگیرد عنان چرخ
جز نرم گردنی نکند چرخ توسنش
از صد هزار خصم پیاپی بجان و مال
ایمن شود ، هرآنکه در آید بمأمنش

پران خدنگ او بگه صید و گاه حرب
ازخون چنان شود که ندانی ز چندنش
زیباتر از پریست ببزم اندرون ولیك
در رزمگه ندانی باز از هریمنش
ز آثار صحبت کف گوهر فشان او
گوهر بر آید از دل برنده آهنش
آهن بپیش آتش خشم وی ار نهی
در حین کند گداخته چون‌موم وروغنش
هرخانه‌ای ، که آتش کینش فروختند
از باد مرگ دود بر آید ز روزنش
در هرزمین ، که تخم کند کشت کین او
دست زمانه در زند آتش بخرمنش
در باغ خاطرم گل مدحش شکفته شد
از عکس نقش طارم و ایوان و گلشنش
شیرین‌وچرب شد سخن‌من، که طبع را
پرورده‌ام بشکر و مرغ مسمنش
زاید دلم مدیح بالوان ، از آنکه تن
پوشیده‌ام بکسوت خوب و ملونش
من آن مزینم ، که همه سال بنده‌وار
دارم بفر و زینت مدحت مزینش
شاهیست او بمملکت مردی و هنر
کزفضل هست تختش واز جود گرزنش

ای پادشا، که گرزن وتختت بکار نیست
آن تاج‌را مگیرش وزین تخت مفگنش
درهردلی، که رسته‌شدازوی درخت کین
نا آمده ببرگ و بر ، از بیخ بر کنش
گر دشمنت ز جاه بخورشید بر رسد
زان تا که ذره ذره شود بر زمین زنش
یارب،بروزحشر بر آن‌رحم کن که گفت:
« یا رب ، بروزحشر مگیر از پی منش »

این قصیدهٔ دیگرسوزنی‌هم بمدح اوست (۱):

از من بآزمون چوطلب کرد یار دل
از جان شدم بخدمت و بردم نثار دل
دیدم بزیر حلقهٔ زلفین آن نگار
در بند عاشقی ، چودلم ، صد هزاردل
فرمان گزار دلبر وطاعت نمای من
طاعت نمای داده بفرمان گزار دل
من دل سپار و آن بت مهروی دلپذیر
کی جز بدلپذیر دهد دل سپار دل ؟
دل را بدان نگار سپردم ، که داشتم
زو چون نگار خانهٔ چین پر نگار دل
دل را قبول کرد و بجان زینهار داد
گویی که داد جان مرا زینهار دل

---

(۱) همان کتاب ص ۲۴۴-۲۴۶ .

جان اختیار کرد که : دربند وی بوم
آنگه که کرد عشق ورا اختیار دل
در آبدار عارض او بنگریستم
شد آبدار دیده و شد تابدار دل
تا بیست بر دلم ز رخ آبدار دوست
کان را بپیش کس نکند آشکار دل
شکر لبی ، که جان طلبد بوسه رابها
سیمین برش ربوده بوقت کنار دل
هرچند کان صنم ز غم من تهی‌دلست
پر کرد مر مرا غم او تار تار دل
گرددهر آن کسی، که‌چومن‌عشق‌پیشه کرد
هم پر سرشك دیده و هم پرشرار دل
تاچند رنجه دارم‌درعشق دوست‌جان ؟
تا چند بسته دارم در بند یار دل ؟
دادم بباد ساری دل را بباد عشق
نشگفت اگر بباد دهد بادسار دل
بی‌نظم گشت کارمن از بیدلی، چنان
کز یار باز گرد خوهم خواستار دل
کاری کنم که باز خداوند دل شوم
دارم بنظم مدح خداوندگار دل
کامد بفرخی ز سفر افتخار دین
کز مدح او کند بجهان افتخار دل

دهقان‌علی، که‌همچوعلی بدسگال‌را
در سینه بگسلد بسر ذوالفقار دل
صدری، که بی‌محبت او هیچ‌خلق را
اندر میان سینه نگیرد قرار دل
گویی ز بهر مهر ورا آفرید و بس
اندر نهاد آدمیان کردگار دل
گر گوش‌بشنود که:بمانندِاو کسیست
کم داردآن شنودهٔ گوش استوار دل
دارد بجود و مردمی آن عالم سخا
مانند بحر بی گذر و بی کنار دل
گرعلم‌وحلم وشرم وخرد زینت‌دلست
او را مزینست بدین هر چهار دل
کان از زر عیار تهی دل کند بجود
چون خوش کند ببخشش زرعیار دل
تا دل چو زر و سیم ببخشد یمین او
کرد از یمینش میل بوی یسار دل
ای صدر روزگار ، که اهل زمانه را
بی‌خوشدلیت خوش‌نکند روزگار دل
بازیست‌مهر تو، که کند بر هوای طبع
از هر هواخوهی بتلطف شکار دل
اندر هوای تست کبار و کرام را
همچون هوای بی‌خلل و بی‌غبار دل

در دست تو نهاده ببیعت کرام دست
پیوسته با دل تو بصحبت کبار دل

گر دل بدل رود، زدل خویش بازپرس
تا برهوای تست کرا زین دیار دل؟

درخدمت تواند، میان بسته، چون رهی
گردان روستم تن اسفندیـار دل

بربرهمی درند، چو سهراب را، پدر
خصم ترا بخنجر جوشن گزار دل

خار آفرید و نار ملك، تا حسود تو
دوزد بخار دیـده و سوزد بنار دل

بدخواه جاهت، ارهمه تن، دل شود چو نار
از سهم و بیم تو بکفاند چو نار دل

ورخنجر دورویه کشد، چون درخت نار
خودرا کفد بخنجر خود ناروار دل

تا نسبتی نـدارد آبی بکوکنار
وین هردو را نداند از یك شمار دل

بادند حاسدان تو، آبی صفت، همه
پشمین لباس و زرین رخسار وقار دل

چون کوکنار خورده ز سودا دماغ پر
وزخرمی تهی شده چون کوکنار دل

مردوستانت خوشدل ومردشمنانت را
درمانده گشته باغم و بی‌غمگسار دل

خواهم بقای تو بزمان صدهزارسال
وزمن بدین قدر نکند اختصار دل

چندان بقات باد، کز ادراك وفهم آن
آید بعجز عقل و کند اضطرار دل

این قصیدهٔ دیگر را هم درمدح وی سروده است (۱) :

بشاعری پدر خویش را نه فرزندم
اگر نه معتقد مجلس خداوندم

سپهرجاه، علیِ، افتخاردین، که زفخر
چو شیعه‌مذهب خودرا بدین علی بندم

همه مناقب او گویم و مدایح او
بشاعری چو سخن بر سخن بپیوندم

قصیده باشد فرزند شاعر و نخواهم
که جز بخدمت او باشد آنچه فرزندم

هر آن قصیده، که آنرا جزو بود ممدوح
چوخوانده گشت برین گریم و بر آن خندم

بزرگورا، در خدمت تو سالی چند
گذشت عمرو بماندست روز کی چندم

بروزچند، که ماندست، بنده پرورباش
که من بسالی روزی بعمر خرسندم

بمهتری دگری نیست مثل ومانندت
بشعر اگر دگرانند مثل و مانندم

---

(۱) همان کتاب ص ۲۷۳ .

بخدمت تودرست اصل نیک بختی من
که ازدرخت ثنای تو برگ وبر کندم
ستایش تو کنم، خویشتن ستوده بوم
که رخت بخت بیک جایگه نیفگندم
بشست وهشت رسیدست سال عمر و هست
مه رسیده زره بستر و قزاگندم
بحق نان ونمک عاجزم ز نان و نمک
ز نان ایشان بر دل نمک پراگندیم
بآرزو پرسان ، تا بآرزو برسی
که من بخط شریف تو آرزومندم
بنان نخشب خطی نویس ، تا برسد
که من بخدمت صدر تو درسمرقندم
بشعر ترفند ار ترف بودم و ترخین
بپند وحکمت اکنون چوشکر وقندم
بپند و حکمت پیرانه سر بدولت تو
بود که محو شود شعر های ترفندم
زپند وحکمت من بادسال عمر تو بیش
ز صد هزار فزون باد حکمت و پندم
نخست گویی سحر حلال در ره شعر
چنان نمایم کز نای و از دماوندم
بلند گوش خری می‌زنم که جو نخورد
بکون سر خر خم خانه خایه دربندم

بزند مانـد طبعم جهنده زو آتش
عدوت سوخته بادا ز آتش زندم

این قصیدهٔ سوزنی هم بمدح دهقان افتخارالدین علی بن فخرالدینست (۱):

ای از کمال قدر تو تیر انـدر آسمان
وز ذهن تو خجل شده تیر اندر آسمان
هست از کمال علم تو اندر زمین نصیب
چون از کمال قدر تو تیر اندر آسمان
گر آسمان ز حشمت تو داشتی سپر
نمرود کی کشیدی تیر اندر آسمان ؟
در مهتری پدیدی ، چون آفتاب و ماه
در روز روشن و شب تیر اندر آسمان
بدر سپهر فخری و فرزند فخر دین
آن بر زمین چو بدر منیر اندر آسمان
همنام ابن عم رسولی ، علی ، که بود
مداح او سروش کبیر انـدر آسمان
ای صدر وسروری . که نهد بخت مر ترا
از قدر و جاه گاه ، و سریر اندر آسمان
تـو در زمین نظیر نـداری بمهتری
چونان که آفتاب نظیر اندر آسمان
خورشید و ماه نور جمال تو یافتند
کین شدچوشاه و آن چووزیر اندر آسمان

(۱) همان کتاب ص۳۰۹-۳۱۱

سیر ار نه بر موافقت رای تو کنند
هر هفت گم کنند مسیر اندر آسمان
اسرار آسمان بضمیر تو ظاهرست
چون بنگری بچشم ضمیر اندر آسمان
کیوان، که از نحوست گردنده رای او
اهل زمین برند نفیر اندر آسمان
گر مشتریست، اختر بدخواه جاه تو
او سوی خود کشد بزحیر اندر آسمان
بهرام خون خصم تو ریزد بتیغ کین
کان تیغ نیست رنگ پذیر اندر آسمان
خورشید، چون جمال تو بیند بجنب خود
گردد چوذره خوار و حقیر اندر آسمان
ناهید رود ساز بامید بزم تو
دارد بدست جام عصیر اندر آسمان
تا تیر و مه تفحص احوال تو کنند
مه شد برید و تیر دبیر اندر آسمان
هرشب، که تو نشاط کنی عندلیب وار
سیارگان زنند صفیر اندر آسمان
تو باده بر گرفته و از دست مطربانت
افتاده نالهٔ بم و زیر اندر آسمان
تو بر زمین نشسته و از لطف خلق تو
افگنده باد بوی عبیر اندر آسمان

در آسمان نیلی، گر بنگری بخشم
گردد پدید رنگ زریر اندر آسمان
تا روز حاسدان تو گردد سیه چو قیر
بی شب رسد سیاهی قیر اندر آسمان
جز از زمین جود تو قسمت نکرده‌اند
نانی بنام هیچ فقیر اندر آسمان
حکم ازل چو مایدهٔ دشمن ترا
لوزینه ساختست بسیر اندر آسمان
کوهان یوز روغن کردست، تا پزند
خوان ترا کرنج بشیر اندر آسمان
تف سعیر در نظر هیبت تو هست
چونانکه هست تف اثیر اندر آسمان
زان تا مگر شعیر براقت شود، شدست
امسال برج خوشه شعیر اندر آسمان
خصمت ببرج ماهی، اگر برشود زچاه
بریان شود ز تف سعیر اندر آسمان
مرد حکیم کرد مرا امتحان و گفت:
ای کلك تو فگنده صریر اندر آسمان
شعری پنیر قافیه‌گو اندرین ردیف
شعری نهاد مرتبه گیر اندر آسمان
گفتم: سپاس دارم و گویم چو بنگرم
نیکو بچشم عقل خطیر اندر آسمان

تا قافیه نواله دهد از ضمیر طبع
بندم بدست نظم فطیر اندر آسمان
هست آسمان چو سفره و خورشید همچو قرص
انجم چو گوز ومه چو پنیر اندر آسمان
تا نیست انجم و مه و خورشید را مدام
از سیر برج برج گزیر اندر آسمان
سیرت ببرج لهو و طرب باد سال و مه
ای طلعتت چو مهر منیر اندر آسمان
بادا بزیر سایهٔ بخت جوان تو
چندین هزار اختر پیر اندر آسمان

این قصیده نیز در ستایش اوست (١) :

چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی
نشانه از دل مسکین من کن ، ای غازی
نخست با تو بدل بازی اندر آمده‌ام
چو دل نماند تن در دهم بجان بازی
مرا چو جان ببازی شدست قربانت
بود همیشه روا ، گر بجان من تازی
گهم بغمزهٔ زهرآب داده خسته کنی
گهم بنوشین بیجاده مرهمی سازی
چو هیچ زخم تو، ای دوست، بی نوازش نیست
مرا بغمزه بزن ، تا ببوسه بنوازی

(١) همان کتاب ص ٣٥٨ - ٣٥٩

هزار عاشق داری و من هزار و یکم
بمن نیایی ، تا زان همه نپردازی
یگانه ای بنکویی ، یگانه‌ایم بعشق
همی خوریم غم عشق تو بانبازی
مرا بعشق تو تشت، ای پسر، زبام افتاد
چه راز ماند تشتی بدین خوش آوازی ؟
خوشست عشق، اگر آشکار یا رازست
خوشست با توام، ار آشکار یا رازی
بچاره سازی با خصم تو همی کوشم
که مروزی را کار اوفتاد با رازی
سپز نیفگنم از خصم تو، همی کوشم
که خصم نبود بی طاعنی و طنازی
چو مشک عشق تو غماز من شد، ای دل و جان
بدیع نبود از مشک عشق غمازی
خبر بمجلس ممدوح من رسید که : تو
چگونه بر دل مداح او همی تازی
سپهر فخر، علی ، افتخار دین، که بدو
کند تفاخر دین محمد تازی
ز چرخ صید کند نسر طایر و واقع
عقاب همت او از بلند پروازی
ایا بزرگ و سرافراز مهتری ، کت نیست
نه در بزرگی یارو نه در سر افرازی

نسیم خلق تو از آهوان تاتاریست
سموم خشم تو از کژدمان اهوازی
بطبع پاك زیـادت کنندۀ خردی
بکف راد ز بن بر کنندۀ آزی
مهیب تر ز هزبری بروز رزمی و باز
لطیف‌تر ز غزالی ببزم و بگمازی
نیاز دیده بروی تو باز کرد ، ازانك
نیاز دیده نه ای ، پروریـدۀ نازی
بنیك نامی مشهور گشتی ومعروف
از آنکه با کف رادی و با در بازی
سخای حاتم پیش سخای تو زفتست
نبرد رستم نـزد نبرد تو بـازی
همیشه غالب و قاهر بوی بر اعدا بر
مگر که اعدا کبکند وتومگر بازی؟
بمدح تو سخن من بهفتمین گردون
رسید بی رسن از چاه هفتصد یازی
هزار گنج بیك دست‌اگر بدست‌آری
بدست دیگر هم در زمان براندازی
بنزد تو همه اعزاز اهل دانش‌راست
که اهل دانشی و مستحق اعزازی
هزار سال ترا عمر باد در اعزاز
وگر شمار غلط گردد از سرآغازی

این مسمط را نیز سوزنی درمدح وی سروده است(۱) :

نو بهار تازه پیدا کرد رنگ و بوی خویش
بر گرفت از باد مشکین گل نقاب ازروی خویش
بوستان چون جلوه زد گل‌را بطرف جوی‌خویش
کرد گل عاشق جهان را بررخ نیکوی خویش
مرغ دستان زن بلحن حلق دستان گوی‌خویش
خواند ازگلبن بگلبن یار خودرا سوی خویش
تا مرا روز نشاط مهترخوش خوی خویش
این دهد یاری بمداحی و آن اندر غزل
آب روشن تیره گشت از ژالۀ ابر بهار
خاك تیره گشت روشن از فروغ لاله‌زار
ابر نیسان را ببـار آورد در شاهوار
غنچه ازشوخی ببربگرفت آن دررا ببار
لالۀ سیراب درنیسان ، پرازرنگ ونگار
درج در شاهوارست و عقیق آبدار
گفتیی لاله است ، یارب ، یالب ودندان یار ؟
گر نبودی تیره دل چون خصم دهقان اجل
نرگس‌خوشبوی باز از خواب خوش بیدارشد
چشم بی دیدار او باز از در دیدار شد
در چمن بـا شنبلید و بـا بنفشه یـار شد
سبزه چون دیبا و گل چون نافۀ تاتار شد

(۱) همان کتاب ص ۴۱۷ - ۴۱۹

بوی و رنگ سنبل و دیبای بستان خوار شد
بوستان آرای هم بزاز و هم عطار شد
ابر نیسان رایگان غواص لؤلؤ بار شد
تا بکف راد ممدوحم زنند او را مثل
افتخار الدین ، علی ، فرزند فخرالدین خال
آنکه‌زینت‌یافت‌زو گیتی ، چو رو از زلف‌وخال
فخر دین خال با قدر سپهرست از کمال
افتخار الدین ، علی ، چون آفتابست ازجمال
زان سپهر سروری و حشمت وجاه وجلال
آفتابی گر چنو پیدا شود نبود محال
آن سپهر بی فنا وین آفتاب بی زوال
تا قیام الساعه بادآن بی‌غبار ، این بی‌زلل
آن خداوندی ، که طبعش‌چون بهار آراستست
سرو بستان سری از جاه او بر خاستست
از مکاره وز معایب سر بسر پیراستست
دست او از دوستی سایل عدوی خواستست
روی بخت او همیشه چون مه ناکاستست
خط امرش حصن امن خلق را پیراستست
خلق را بایسته چون باران حاجت خواستست
بـا دو کف راد او باران و ابل کم زطل
آن خداوندی ، که فردوسست ازو شهر نسف
اهل حضرت راست از اقبال او جاه و شرف

بر خلایق ناید از وی جز مراعات و لطف
مردمی ازخلق او زاید ، چو لؤلؤ از صدف
نیست جز وی در صف آزادگی دارای صف
مال در بازد بجود و مردمی از کلك و کف
در هنرمندیست گویی صاحب ری را خلف
در جوانمردیست گویی حاتم طی را بدل
مهتری ، کزوی برونق گشت کارمهتری
مهتران در خدمتش بندند بار مهتری
تازه شد زو سیرت ورسم و شعار مهتری
درسرای اوست یکسر گیرو دار مهتری
چون سرای اوست عزو افتخار مهتری
شد فزون از اعتبارش اعتبار مهتری
شاد و برخوردار باد از روزگار مهتری
تا حسود اوشود غم‌خوارو خوارو باخلل
ای جوان‌بختی، که‌تخت‌بختت از کیوان‌برست
بر فلك فرمان بـر رای تو سعد اکبرست
بر بد اندیشان تو بهرام کینه گسترست
مجلس بزم ترا خورشید رخشان ساغرست
چون‌قدح‌داری‌بمجلس‌زهره چون‌رامشگرست
چون قلم گیری ترا تیرفلك چون چاکرست
مه بهرماهی دوره چون نعل‌زرین پیکرست
بر امید آنکه نعل اسب تـو گردد لعل

ای یگانه مهتر فرزانه ، راد بی مثیل
ای کف راد تو ارزاق خلایق را کفیل

درهنرمندی ورادی بی‌عدیل و بی بدیل
صاحب صمصام راهستی بهم نامی عدیل

افتخار آرد بتو دین جهاندار جلیل
فخر دین بدخواه‌جاهت‌را نخواهدجزذلیل

جاه تو خواهد عریض وعمرتو خواهد طویل
عزو اقبال تو خواهد بی‌زوال از لم یزل

خاندان فخر دین دایم بتو معمور باد
طبع فخرالدین‌همه ساله بتو مسرورباد

مر دل وچشم ترا از نو سرور ونور باد
مهر تو دردل‌چنان‌چون‌نقش‌برمنقور باد

چشم بد از دوستدار دولت تو دور باد
حاسدجاهت بدل‌غمگین ، بتن‌رنجورباد

دهر بر اعدا و بر احباب تو زنبور باد
قسمت این‌طعن‌نیش وبهر آن طعم عسل

پیداست که هنگام سرودن این مسمط افتخارالدین علی درشهر نخشب یانسف بوده وپدرش‌فخرالدین احمدنیز می‌زیسته و بفخرالدین خال معروف بوده است. چنان می‌نماید که این‌قطعه را (۱) نیز سوزنی دربارهٔ وی سروده باشد :

(۱) همان کتاب ص ۴۳۶ - ۴۳۷

مدح‌دهقان‌خواجه‌زنگ‌ازطبع‌بزدایدمرا
تا نگویم مدحت او طبع نگشاید مرا

تا نکوخواه‌ویم دولت‌نکوخواهد مرا
تا ستایم مر ورا ایام بستاید مرا

شب‌چو بندیشم که:فرداسر نهم‌بر آستانش
بامدادان از شرف سر برفلك ساید مرا

گر صلت گیرم‌زدست‌دیگران‌بسیارچیز
تا نگیرم اندك او ، کار بر ناید مرا

اند کش بسیار تر باشد ز بسیار کسان
من‌همی‌دانم که خود اندك نفرماید مرا

از برای آن کزو عیدی ستانم روز عید
بر تن این‌سی‌روز روزه هیچ‌نگزاید مرا

ار گراینده نباشد سیم او در جیب من
از سبکباری بنا گه باد برباید مرا

هست ارزانی بر آن مهتر آزاده خلق
کز ثنای او زبان در کام ناساید مرا

جز ثنای او مبادا زین‌سپس درشعر من
تا بدان گاهی که ازخاطر سخن‌زایدمرا

این افتخارالدین علی بن فخرالدین احمد پسری احمدبن علی نام‌معروف بعین دهاقین داشته که درشهر کاشان ماوراءالنهر میزیسته‌وشاید احمدبن علی پدر علی‌بن احمد بوده‌باشد وسوزنی این‌قصیده را درمدح وی سروده است(۱) :

(۱) همان کتاب ص ۳۲۶ - ۳۲۷

ایا فراق تو دردی که وصل تو درمان
بکوی وصل سرای فراق را دربان

فراق روی تو دردی فگند در دل من
که جز بدست وصال تو نیستش درمان

مرا زوصل توهجر آمد و بهجر تووصل
بهم بدل‌شده باد این‌وصال و آن هجران

فراق ووصل‌تو وصل وفراق من‌جستند
که دادشان بسوی‌تو چنین‌درست نشان؟

تو دور ازمن و غمهای من بتو نزدیك
تو شاد بی‌من ومن بی‌تو باغم و پژمان

ز فرقت لب مرجان شکر آگینت
بجان رسیدم کار و بلب رسیدم جان

چوشکرم بگداز اندرآب دیدهٔ خویش
چگونه آبی ؟ آبی بگونهٔ مرجـان

نشاط دیدن روی تو باشدم یك روی
اگر مدیح بخوانم بمجلس دهقان

تن مکارم و احسان وجود و مایهٔ فضل
ستوده عین دهاقین مفاخر اعیـان

ستوده شأن و نکو سیرت احمدبن علی
که‌چون‌علیست‌بسیرت، چواحمدست بسان

بسان و سیرت و آیین مردمی کردن
همه جهان را دعویست ، مرورا برهان

ورا خدای‌جهان ، گویی ، ازعدم بوجود
بجود و مردمی آورد نزد خلق جهان

بهیچ نوعی ز انواع فضل وجود وهنر
کز آن ستایش و آرایشست برانسان

بصد هزار یك او بصد هزاران سال
ندید و نیاورد افلاك و انجم و ارکان

سران‌همه‌صدفند، اوست‌همچولؤلؤبحر
مهان‌همه‌خزفند،اوست‌همچو گوهر کان

وی آفتاب کمالست بر سپهر شرف
که بی کسوف وزوالست و آفت ونقصان

ویست در سر جاه و خطر بجای خرد
ویست در تن فضل و هنر بجای روان

نیافرید ملك همچنو بسیصد قرن
نیاورید فلـك همچنو بصد دوران

عنان مرکب انعامش از بر گردون
طناب رایت اقبالش از بر کیوان

مدیح او نتوانم تمام گفتن ، اگـر
مرابشاعری‌اندر، چوعنصریست ، توان

بیك زبان نتوانم بکام خویش رسید
اگر بر آید بر کام من هزار زبـان

بهر ستایش کورا تمـام بستایم
ازان ستوده فزون تر بود بصد چندان

ستوده شعر من آید بمدح مجلس او
چو در محمد مختار گفتهٔ حسان

ایا رونده بکاشان ، بگیر مدحت من
بهر کجا که خداوند من بود ، برسان

زمین ببوس وبکن خدمتی نخست ازمن
براویی‌ده‌و گو: این قصیده را برخوان

بگو که : سوزنی از آرزوی خدمت تو
نحیف گشت بمانند سوزن کمسان

بگو که: ای سروصدرزمانه ، افزونست
نشاط خدمت تو در دلش زمان بزمان

اگرضمان کنی،آنجابخدمت آید،هست
ز تـو اشارت واز بنده بردن فرمان

همیشه تا که ندیدست کس بعالم در
زمین ساکن و گردنده چرخ رایکسان

عدوی دولت او خوار باد، همچوزمین
بگرد روی‌زمین، همچوچرخ، سرگردان

پیداست که چون ممدوح این‌قصیده عین‌الدهاقین احمد بن‌علی در شهرکاشان ماوراءالنهر می‌زیسته سوزنی از دور وی را ستوده و این مدایح را بآنجا نزد وی فرستاده است .

سوزنی‌ممدوح دیگری‌دارد بنام دهقان احمد سمسار که پیداست همان عین‌الدهاقین احمدبن علی‌سابق‌الذکرست زیرا که در شهرکاشان

می‌زیسته است . یك‌بار درپایان قصیده‌ای(۱) که درهجو کسی‌باین‌مطلع سروده است :

ای آخته بالای ، پری چهرهٔ عیار
دیوانهٔ کافی ، پسر دختر سالار

چنین می گوید :

از من برمیدی ، ره کاشان بگزیدی
رفت از تو همه قلعهٔ کاشان بکس مار

کاشان وخسیکت(۲) راگردی بظریفی
وز تری وتیزی ره مرغینان(۳) هموار

آمد خبر تو که : بکاشان و خسیکت
لولی بچه‌ای دوست گرفتی و شدی زار

یك بوسه ندادی ز ره مهتری و شرم
وآن شوم هوا جوی ترا گاد بخروار

گر خدمت دهقان اجل عین نبودی
آنجاچوخرآن باربری وچوخراین‌بار

از عار بدان تری و تیزی ز پـی تو
افتاده بکف کیر ، که : النار ولاالعار

دهقان اجل ، گر نبدی یار تو ، می‌شد
ازاین کل سر سرخ ره کون تو هموار

---

(۱) همان کتاب ص ۴۹ - ۵۰
(۲) خسیکت مخفف اخسیکت نام شهرمعروف ماوراء النهر
(۳) مرغینان شهرمعروفی بوده‌است درماوراءالنهر درناحیهٔ فرغانه

گر می نشدی هیبت او بر تو نگهبان
سوراخ سرینت ز فراخی شده بد غار
دهقان اجل ، احمد سمسار ، که بی‌او
بودست در مردمی و جود بمسمار

سوزنی درحق این دهقان احمد سمسارمدایح بسیار دارد وازان جمله این قصیدهٔ اوست(۱) :

ای رنگ رخت گونهٔ گلنار شکسته
یك موی تو صد طبلهٔ عطار شکسته
از خجلت بالای تو در هر چمن و باغ
افگنده سر سرو و سپیدار شکسته
بازار نکویی بتو افروخته وز تو
یکسر همه خوبان را بازار شکسته
نقش تو بصورتگر فرخار رسیده
زو خامهٔ صورتگر فرخار شکسته
تمثال تو ، چون دست براهیم پیمبر
مر بتکده ها را در و دیوار شکسته
مخمور دو چشم تو بیك غنج و کرشمه
صد بار در خانهٔ خمار شکسته
وز ناوك مژگان تو در بابل و کشمیر
بسیار صف جادوی مکار شکسته

(۱) همان کتاب ص ۳۳۳ - ۳۳٤

ما را هم ازآن ناوك شوخ تودل و پشت
شد خسته هدف‌وار و کمان وار شکسته
تا خانهٔ زنهار دلم شد بضرورت
آن زلفك تاریك بهر تار شکسته
یك تار نخواهم که ازآن زلف شود کم
زان تا نشود خانهٔ زنهار شکسته
پیوسته دو چشم سیه تست غنوده
چونان که سیه جعد تو هموار شکسته
چون‌چشم‌توشدبخت‌من،ای‌دوست، غنوده
چون‌جعدتوشدپشت‌من ، ای‌یار،شکسته
کردم دل‌خویش ، ای‌بت عیار، زعشقت
چون رودکی اندر غم عیار شکسته
چون گردن احرار زبار منن خویش
دهقان اجل احمد سمسار شکسته
صدری ، که بدست کرم او ز در بخل
زنجیر گسسته شد و مسمار شکسته
هست او سر احرار وز پیرامن تختش
تا حشر نگردد سر احرار شکسته
در باغ ایادیش بر اشجار مروت
پخته است و رسیده رطب و خارشکسته
از برگ بر آوردن بسیار نگردد
یك شاخ از آن جملهٔ اشجار شکسته

گر شاخ مراد عدوی او ببر آید
پر بار شود ، تا شود ، از بار شکسته
همواره بود از نفس سرد حسودش
از دوزخ تفتیده تف نار شکسته
ازخون جگر، کز مژه بر چهره فشاند
چون پردهٔ نارست و برو نار شکسته
آنرا که بتیمار وی آمد ، نکند چرخ
یك موی بر اندام ، ز تیمار شکسته
آن کز خط فرمانش برون بردسروپای
گردد تنش آزرده و تا تار شکسته
شد کعبهٔ زوار درش ، زانکه بر آن در
گشت آرزوی سینهٔ زوار شکسته
هرگز نشود دامن زایر بدراو
از شستن و نا یافتن بار شکسته
ای دست ستمگاری و کردار بد دهر
از خلق بکردار و بگفتار شکسته
خود جز تو نباید که کند دست بد دهر
از خلق بگفتار و بکردار شکسته
دارد ، زبس احسان ومروت ، کف کافیت
ارز درم و قیمت دینار شکسته
هست از نکت پر لطف تو بگه نطق
نرخ گهر و لؤلؤ شهسوار شکسته

ممدوح سخندانی و اندر تو سخن را
نبود شرف و قیمت و مقدار شکسته
شاعر ز پی نظم مدیح توام ، ارنی
هستم هوس گفتن اشعار شکسته
تا طبع مرا نظم ثنای تو بود کار
هرگز نبود طبع مرا کار شکسته
ازغیرت واز رشك، که بر مدح تو دارم
دارم قلم از مدحت اغیار شکسته
گر بلبل طبعم نه مدیح تو سراید
ببریده زبان باید و منقار شکسته
جز مدح تو گر نقش کنم بر رخ کاغذ
باد ازکفم انگشت قلم وار شکسته
استاد رشیدی را شعریست ردیفش
چون زلف بتان نغز و بهنجار شکسته
من سوزنیم ، شعر من اندر پی آن شعر
نرزد بیکی سوزن سوفار شکسته
لیکن چو قبول تو خداوند بیابد
آن شعر بدین شعر شود زار شکسته
تا گنبد دوار زمین را بخوهد بود
از یك دگر آسایش و رفتار شکسته
مآسای ز شادی ، که ز غم پشت حسودت
دارد روش گنبد دوار شکسته

از گنبد دوار بد اندیش تو برخاک
افگنده نگون باد و نگونسار شکسته

سوزنی اشعاردیگرنیزدربارهٔ این محمدوحانی که ذکرشان رفت دارد وبرای‌اجتناب ازطول کلام ازذکرآنها خود داری کردن اولی‌بود وبهمین اندازه بسنده کردم .



سپس نظامی عروضی شاعر دیگر ازمعاصران عمعق را در دربار خانیان نام برده است که « پسراسفراینی » باشد . ازونیزدرجای دیگر اثری نیافته‌ام .



معروفترین شاعران معاصرعمعق که با وی رقابت نیزداشته واز سخن سرایان ناماور عصرخود بوده است رشیدی سمرقندیست. در بارهٔ نام ونسب وی اختلافست . نظامی عروضی‌نام وی را عبدالسید رشیدی آورده است . در جاهای دیگر نام ونسب وی را باختلاف تاج الشعراء ابورشید یاابومحمد عبدالله یا محمدبن محمد رشیدی نوشته‌اند .مؤلف مجمع الفصحا تخلص وی را ارشدی ضبط کرده است و این با آنچه دیگران گفته‌اندمغایرست . وی رامداح قدرخان وسلطان جلال‌الدین ملکشاه دانسته‌اند. چنانکه پس ازین‌خواهدآمد دوقطعه ازاشعار او بما رسیده است که در یکی قدرخان و در دیگری ملکشاه را ستوده است. جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی از ٤٦٥ تا ٤٨٥ پادشاهی کرده وقدرخان جبرئیل‌بن عمربن احمد ازسلسلهٔ خانیان در٤٩٠ بپادشاهی رسیده و در شعبان ٤٩٥ درگذشته است و چون رشیدی در همین دوره میزیسته

ستایشگر ایشان بوده است .

مؤلف آتشکده دربارهٔ وی‌نوشته : « ممدوح غزنوی ومسعودسعد سلمان است » . مراد وی ازین گفته معلوم‌نیست. شاید میخواسته است بگوید معاصربا عثمان مختاری غزنوی ومسعود سعد سلمان بوده‌است. پس‌ازآن وی را مداح خاتون زن سلطان سنجرسلجوقی دانسته‌است و پیداست که این اشتباه از آنجاست که گفتهٔ نظامی عروضی را که پیش ازین آوردم واو گفته‌است که ستی‌زینب همسرخضرخان ممدوح اوبوده است بدین گونه‌تحریف کرده‌اند. چنانکه گذشت نظامی‌عروضی‌تصریح کرده است که وی در برابر عمعق جوان بوده است و ناچار میبایست پس ازوی زیسته باشد . محمد عوفی درلباب الالباب کتابی بنام زینتنامه بوی نسبت داده وجای دیگر قطعهٔ معروف در بارهٔ رود کی را از کتاب سعد نامهٔ وی نقل کرده‌اند. پیداست که رشیدی بیش‌ازآنچه بما رسیده شعرداشته است . چنانکه درصحیفهٔ ۱۰۱سوزنی درقصیده‌ای که بردیف شکسته سروده است تصریح کرده قصیده‌ای باین ردیف و شاید بهمین وزن و قافیه داشته است . مسعود سعد سلمان قصیده‌ای دارد بدین مطلع(۱) :

شب سیاه چـو بر چید از هوا دامن
ز دوده گـشت زمـین راز مهر پیراهن

ودرآن قصیده میگوید :

که هست شعر رشیدی حکیم بی همتا
بتیغ تیز قلـم شاعری بلند سخن

---

(۱) دیوان‌مسعود سعدسلمان... بتصحیح‌آقای رشیدیاسمی‌ـطهران ۱۳۱۸ ص ٤٢١

درین قصیده مسعود اشعاری در ستایش وی سروده است و از آن اشعار برمی آید که رشیدی قصیده‌ای برای وی فرستاده ووی این اشعار را در پاسخ او گفته است .

درلباب الالباب(۱) دربارهٔ رشیدی چنین آمده است : «این قطعه بنزدیك خواجه‌عمید مسعودسعدفرستاد وازوی‌اشعاراوالتجا کرد، قطعه:

خواجه‌مسعودسعد ، اگربیند   که مبنیاد از حوادث گرد
آن نتیجهٔ کمال شعر وزیر   بفرستد بجـای راه آورد
دانم‌اکنون که‌خواهداندیشید   کینت‌شوخ‌و گداومطمع‌مرد!
پاره‌ای عود کدیه کرد ونیافت   طمع صد طویله گوهر کرد

جواب :

رسید شعر تو ، ای تاج شاعران ، برمن
چونوشکفته گل ، اندربهار، گرد چمن
نه گل ، که باغ بهنگام نو بهار و درو
بنفشه وگل و شمشاد و ارغوان و سمن
[نه‌باغ ، بلکه‌بهشت وبهشت نه ، که درو
هزار عدن ببینی میان هر معدن]
چو دولتی که بسوی کمال دارد روی
که محنتش نتواند شدن بپیرامن
چوصورتی که کندفکرفلیسوف، بدانك
ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن

(۱) لباب الالباب . تألیف محمد عوفی ... با تصحیحات جدید و حواشی وتعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی طهران ۱۳۳۵ ص ۳۷۶ .

نه مشك ومی را گفته‌نسیم اوخوش بوی
نه مهرومه را خوانده فروغ او روشن
من از فروغ و نسیمش ملوك وار شدم
دو حسن او زنسیم دگر شده گلشن(؟)
نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم
چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن
ایا چواصل بزرگی بزرگ درهمه وقت
ایـا چو عقل تمامی تمام در هر فن
سپاه علم ترا هست صد هزار علم
درخت فن ترا هست صد هزار فنن
تو آن بزرگ و زیری که ازبلاغت تست
بلند قدر معانی و راست قدر سخن
چه ساحریست که کلك تو می کشد گه نظم ؟
ز مشك تبت بر سیم پخته در عدن
[چه‌مر کبیست که‌چون بر بیاض داردسیر
مراسب دورفلك را کند حرون زحزن؟]
بتیر ماند و زخمش درون شور بعد و
وگر ز مرکز عالم کند عدوش مجن
بطفل ماند کلکش ، صریر او ز دوات
شفای خلق جهان گشته از لبانش لبن
شبست خطش و معنیش روز و طرفه بود
میان تیره شب اندر گرفته روز وطن

دهان او افق شرق نیست ، ای عجبی !
چرا همی‌شب و روز آیدش برون ز دهن؟(۱)

چون این قطعه در دیوان مسعود سعد سلمان نیست بگمانم از نسخهٔ لباب الالباب چیزی افتاده است بدین گونه که مسعود سعد در پاسخ قطعهٔ رشیدی همان قصیده‌ای را که در دیوان وی هست سروده است که بدین گونه است :

شب سیاه چو برچید از هوا دامن
زدوده گشت زمین را ز مهر پیراهن
ز برگ و شاخ درختان ، که برزمین افتاد
فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
چو برگ برگ گل زرد پاره پارهٔ زر
که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
نسیم روح فـزا آمد از طریق دراز
بمن سپرد یکـی درج پر ز در عدن
اگر چه بود کنارم ز دیدگان دریـا
بمانده خیره در آن درج هردو دیدهٔ من
چگونه دری بود آن که بر لب دریا
همی ندیدم جز جان و دیدگانش ثمن؟
یکی بهار نو آیین شکفت در پیشم
که آن چنان ننگارید ابر در بهمن

(۱) دوبیتی که درمیان دوچنگک گذاشته شده دراصل نسخهٔ لباب‌الالباب نیست ودرسفینه ها ضبط کرده‌اند .

همی برمز چه گویم ؟ قصیده‌ای دیدم
چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
حقیقتم شد ، چون گرد من هوا وزمین
ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی ، حکیم بی‌همتا
بتیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
بوهـم شعرش بشناختم ز دور ، آری
ز دور بوی خبر گویدت ز مشك ختن
چو باز کردم یك فوج لعبتان دیدم
بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
چو قدر گوهر مکنون ، بقدر او اعلی
چو تخت‌دیبه مدفون ، بخوبی‌اواحسن
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
بدیده بر نتوانستمش نهاد ، از ان
که تر همی شد ازو آستین و پیراهن
زدود طبع مرا ، چون حسام را صیقل
فروخت‌جان مرا ، چون‌چراغ‌را روغن
ز بهـر جانم تعویذ ساختـم آن را
کـه کرد قصد بجانم زمانـهٔ ریمن
زهی ! چو روز جوانی ستوده درهرباب
زهی ! چودانش پیری گزیده در هرفن

سخن‌فرستم نزدیك‌توچنین ، نه رواست
که زر و آهن ما را تویی محك ومسن
مرا جزین رخ زرین ز دستگاه نماند
وگرنه شعر نبودی ز منت پاداشن
بشعر تنها بپذیر عذر من ، کامروز
زمانه سخت حرونست و بخت بس‌توسن
نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان
نه نیك خواه سپهر و نه کار ساز زمن
بسان آب ز ماه و ز مهر ، در شب وروز
مرا فزاید و کاهد بروز وشب غم و تن
نه مردلم را با لشکر غمان طاقت
نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن
ز ضعف گشته تنم سوزن و ز بیداری
همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
چوفاخته نه عجب گر همی بگریم زار
چو کبك‌نشگفت ار کوه باشدم مسکن
بنفشه کارد بر روی من تپانچه همی
چه سان نرویدم ازدیدگان همی روین؟
بقای‌مورد همی‌خواستم زدولت خویش
گمان که‌برد که:خواهدش‌بودعمرسمن!
رمیده گشتند از من فریشته طبعان
تبارك الله ، گویی ، نیم جز اهریمن!

ز پیش بودم بیم وامید دشمن ودوست
برنج دوستم اکنون و کامهٔ دشمن
نه دشمن آید زی من، نه من روم بر دوست
که اژدهایی دارم نهفته در دامن
دو سر مرو را ، برهر سری دهانی باز
گرفته هر سر یك ساق پای من بدهن
بخویشتن‌بر، چون پیچد و دهان گیرد
چنان بپیچم ، کم پرشود دو رخ زشکن
گزند کرد نیارد مرا ، که‌چون افسون
همی بخوانم بر وی مدیح شاه ز من
ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
که‌چرخ‌وخورشیدش‌تخت‌زیبدو گرزن
شنیده بودم کوهی که دارد آهن را
ندیده بودم کوهی که داردش آهن
درآن مضیقم آنجا ، که تابش خورشید
نیارد آمد نزدیك من جز از روزن
شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
غم دراز مرا اندرو کند چو رسن
بایستاده و بنشسته پیش من همه شب
چو بندهٔ سره شمع وچو یارنیك لگن
من این‌قصیده همی گفتم و همی گفتم :
چگونه هدیه فرستم بوستان راسن؟

که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست
که کرده بودی تقدیروبرده بودی ظن
حکیم نیست که او نیست پیش‌او نادان
فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
همی بخواهم ز ایزد بروز و شب بدعا
که پیش ازآنکه بدوزد مرا زمانه کفن
در استقامت احوال زود بنماید
مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن
ز بسکه گفتی اشعار و پس فرستادی
بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن
شگفتم آمد ازان کاتشست خاطر تو
سخن چگونه تواندش گشت پیرامن ؟
همه زبانی هنگام شعر گفتن ، ازان
که درشنیدن آن گوش گرددم همه تن
بداد شعرت از طبع آگهی ما را
چنانکه بوی دهد آگهی زمشك ختن
بسان فاخته گشتم ، که شعر های ترا
همی سرایم و طوق هوات در گردن
چو زآرزوی تومن شعرخودهمی‌خوانم
شود کنارم پر در ، ز دیده و ز دهن
مرا که‌شعرتو،ای‌سیدی ، توانگر کرد
که هر زمانم پر درهمی کند دامن

چو سنگ وآهن داریم طبعهایی سخت
همی بداشتم از وی سخن بحیلت وفن
شگفت نیست کزین کارگاه زاید شعر
که آب وآهن زاید زسنگ واز معدن
مرا مپندار از جملهٔ دگر شعرا
بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
یگانه بندهٔ شاهم ، گزیده چاکر او
ازوست عیشم صافی و روز ازو روشن
همی بتابم از حضرتش چو ماه سما
همی ببالم در خدمتش چو سرو چمن
بجاه اوست مرا رام روزگار حرون
بفر اوست مرا نرم کرهٔ توسن
ز من نثاری پندار و هدیه‌ای انگار
هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم من
نکو بحوان وبیندیش‌وبنگرو سره کن
مدارخوارش ومشکوه ومشکن ومفگن
چودرو گوهر دریك طویله جمعش کن
چو. زر و سیمش هر جایگاه مپراگن

چنان می‌نماید که‌آن قطعهٔ رشیدی هنگامی بمسعود سعد رسیده است که از جایگاه بلند خود در دربار غزنویان افتاده و زندانی شده وقطعهٔ رشیدی درزندان وهنگام نکبت باورسیده واین قصیده رادرپاسخ آن اززندان برایش فرستاده است واین قصیده که برشیدی رسیده بهمان

وزن و قافیت اشعاری را که در لباب الالبابست سروده و در پاسخ آن فرستاده است .

منتهی در لباب الالباب چیزی از میان افتاده و جواب مسعود از میان رفته و اینك چنان می‌نماید که آن‌قطعهٔ دوم لب‌الالباب پاسخ مسعود است و‌حال آنکه‌پاسخ رشیدی باین‌قصیدهٔ مسعود‌بایدباشد، چنانکه در آن قطعـهٔ دوم شاعر بمخاطب و ممدوح خود عنوان وزیر داده است و این عنوان با مسعود که در دربارغزنویان پیش‌از مغضوب شدن بسیارمحتشم بوده است بیشتر مناسبت دارد تا با رشیدی که در دربار خانیان چنـین پایگاهی نداشته است . وانگهی از قطعهٔ دوم که در لباب‌الالباب هست برمی‌آید که پاسخ این‌قصیده است‌زیرا که در برخی از اشعار آن اشاره بمضامین و‌کلمات این قصیده هست .

چون رشیدی از شاعران بسیار زبردست زمان خویش بوده است لازم‌آمد آنچه از‌اشعار وی تاکنون در تذکره‌ها و سفینه‌ها بدست‌آمده درین صحایف گرد آید و تا حال آنچه بما رسیده‌است بدین گونه‌است:

کسی کز هنر و عیب بازخواهی جست
بهانـه ساز و بگفتارش اندر آر نخست
سفال را ز نیاچه زدن ببانگ آرنـد
ببانگ گردد پیدا شکستگی ز درست

ما را دل ارچه خستهٔ تیر ملامتست
اندیك مر ترا همه خیرو سلامتست
ما را ندامتست بهجران تـو ندیم
رحم‌آر بر کسی که‌ندیمش‌ندامتست

شبهای‌من چوروز شد اندرفراق تو
و‌آن روز، گربدانی ، روز قیامتست
گرشرط‌وصل‌من‌بقیامت‌بد،ای‌نگار
برمن قیامت‌آمد وبر تو غرامتست
تـا مستقیم داری کار مرا همی
شکرآکه کارهای تو بر‌استقامتست
برخون‌من کسی که‌ملامت کندترا
نزدیك من‌سزای هزاران ملامتست
هرچ ازتو برمن‌آید تسلیم کرده‌ام
عشق حقیقتی را این‌یك علامتست

این نه زلفست آنکه او برعارض رخشان نهاد
صورت جوریست کو بر عدل نوشروان نهاد
توبه و سوگند مـا را تاب از هم باز کرد
زلف را تا تاب داد و بر رخ تـابان نهاد
از دل من وز سر زلفین او اندازه کرد
آنکه درمیدان مدار گوی برچوگان نهاد
گرزند برسنگ‌بوسه، سنگ‌ گردد چون‌شکر
یارب ! این چندین ملاحت برلبی نتوان‌نهاد
دیدمش یك روز شادان و خرامان و ز کشی
همچو مه کورا خدای اندر فلك دوران نهاد
گفت : مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی ؟
ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ جانان نهـاد !

برین امید خمیده همی شود مه نو
مگر که نعل شود زیر پای اسبش در
درست گردد مه، باز، چون دو هفته گذشت
بدان که گرددش از تیر حادثات سپر

قصیدهٔ موشح که از بیت سوم ببعد از اجزای آن که در میان دو هلالست چون باهم بخوانند سه حیز بیرون می آید با سه وزن مختلف وهرسه حیز پس از آن ثبت خواهد شد :

ای کف راد تو در جود به از ابر بهار
خلق را با کف تو ابر بهاری بچه کار ؟
عالمی را دل از افشاندن باران کفت
خوش وخرم شد و آراسته چون باغ بهار
بیش از اندازهٔ این طایفه (بر بنده نهاد)
(جودتو بار گران) زان دو کف گوهر بار
دیگرانند چومن بنده و(من بنده زشکر)
(عاجزم چون دگران)وزخجلی گشته فگار
عجز یکسو نه و انگار که (کردستم جور)
(سوی عفوت نگران) مانده و دل پر تیمار
توخداوندی، احسان کن و(این جرم بفضل)
(زین رهی در گذران) زانکه تویی جرم گزار
از در عفو بود هر که بتقصیر و بجرم
کرد در پیش ولی نعمت دنیا اقرار

ای تو ابری ، که زجود تو شود دی نوروز
وی توشمسی ، که ز نور تو شود لیل نهار
ابر کی خوانمت ؟ ای خواجه ، چو (شدابر مطیر)
(نزد تو حیران) ، دردست تو سر گشته وخوار
شمس کی خوانمت؟ ای خواجه، چو(شدشمس منیر)
(پیش تو پنهان) وز روی تو آسیمه و زار
هست در بخشش و در بینش و (در دانش وفضل)
(آن دل پاکت) بحری ، که ورا نیست گذار
بل که ازرشك کف و آن دل (چون بحرقعیر)
(گشت بی پایان) اندوه دل جمله بحار
چون توخواهد که بودخصمت (نتواند بود)
(مرترا هرگز) در هیچ هنر ناید یار
هست هر چیز ترا ، الا (همتا و نظیر)
(درهم گیهان) وین خلق بدارد هموار
از کف تو هم محتاجان (آسوده شدند)
(با کف رادت) وین خلق بر آید ز احرار
از نوازیدن بسیار تو (از شغل حقیر)
(شاعران یکسان) رستند ز عیش دشوار
در پناه کف احسان تو (منصور شدیم)
(بر مراد دل) و همواره همه دولتیار
دولت ونصرة و پیروزی و (یزدانت نصیر)
(باد جاویدان) کزجاه تویی برخوردار

نام نیکو نتوان یافتن الا بدو چیز :
دانش و جود وزین گیرد مردم مقدار

تودرین‌هردوچنانی که ، کسی نیست چوتو
لاجرم نام تو شد پیدا در جمله دیار

این نکونامی واین رادی (فرخنده کناد)
(برتومولی) و بداراد ترا دز زنهار

بسلامت بسلام آمد ، (ای سعدالملك)
(عید اضحی)، حق اورا بسیادت بگزار

شادمانی کن وخرم زی و(آن کس که بعید)
(مدح تو گفت) بروگستر از اکرام شعار

شعر ما هست بهنگام تو (بر رفته ز چاه)
(تابشعری) ، که شکیبد که :نگویداشعار؟

تا شود جفت طرب هر که در آید بشراب
تا بود یار خمار آنکه برون شد ز عقار

نیك خواهان تو بادند همه جفت طرب
بدسگالان تو بادند همه یار خمار

ازحیزاول این قطعهٔ تمام مطلع برمی آید:

بر بنده نهاد جود تو بار گران
من بنده ز شکرعاجزم ، چون دگران

کرد ستم جرم ، سوی عفوت نگران
این جرم بفضل زین رهی در گذران

ازحیزدوم این قطعهٔ ذوقافتین :

شد ابر مطیر نزد تو حیران
شد شمس منیر پیش تو پنهان

در دانش و فضل آن دل پاکت
چون بحر قعیر گشت بی پایان

نتواند بود مر ترا هرگز
همتا و نظیر در همه گیهان

آسوده شدند با کف رادت
از شغل حقیر شاعران یکسان

منصور شدیم بر مراد دل
یزدانت نصیر باد جاویدان

ازحیزسوم این قطعه :

فرخنده کناد بر تو مولی
ای سعد الملك ، عید اضحی

و آن کس که بعید مدح تو گفت
بر رفته ز چاه تا بشعری

ای زنعل مرکبانت صحن عالم پرهلال
آفتابی در معالی ، آسمانی در جلال

تیغ تو روز وغا آماده کرده رنج فتح
دست تو گاه سخا برباد داده گنج مال

نیست از پاکیدن کفار تیغت را ستوه
نیست ازبخشیدن اموال طبعت را ملال

ازضمیر روشن تو اختران گیرند نور
از لقای فرخ تو خسروان گیرند فال

عیش بد گوی توتیره ، همچوایام‌فراق
عمربدخواه‌تو کوته،همچوشبهای‌وصال

ازهراس تونهان کردند ماران‌دست‌وپای
در پناه تو بر آوردند موران پرو بال

دیدهٔ تقوی ز نور عدل تو دارد بصر
چهرهٔ معنی زحسن لفظ تو گیرد جمال

تیغ تودرهر دماغی، جای‌سازدچون‌هوس
خیل‌تودرهر مضیقی، راه‌دارد چون‌خیال

رمح تو در عیبهای جوشن گردان شود
سخت‌آسان، همچواندر رخنهٔ دندان‌خلال

شهریارا ، بابل و خوارزم جای سحر شد
سحر این‌عین‌الرشاد و سحر آن عین‌الضلال

خطهٔ بابل اگر گشتست پر سحر حرام
شد ز طبعم خطهٔ خوارزم پر سحر حلال

تا بود جایز دو اختر را بیك جا اقتران
تا بود حاصل دو کوکب را بیك‌جا اتصال

کوکب احباب تو بادا همیشه در شرف
اختر اعدای تو بادا همیشه در زوال

شاه اعظم ، خسرو ترك و عجم ، فخر امم
پادشاه چین ، قدر خان و خداوند جهان

بوالمعالی‌جبرئیل ، آن‌شاه، کورا جبرئیل
با ملایك مدح گوید هر زمان در آسمان

اززمین تاجرم کیوان‌صد مسافت جمع کن
همت او برترست از جرم کیوان هم‌چنان

از حدیث دولت صاحب‌قران در عهد او
هر کسی گفتست و برهر گونه‌ای‌داده‌نشان

آن‌شنیدستی که: این‌صاحب‌قران‌مردی‌بود
پیردولت، صعب‌هیبت، نیك‌سیرت، خوب‌سان

پاك اصل‌و راد دست وشرمگین ونیك‌خوی
با تواضع ، با دیانت ، با امانت ، با امـان

گر بدین آیین‌بود صاحب‌قران ، می‌دان که نیست
مرجهان را جزخداوند جهان‌صاحب قران

گه بسوده پای او در اول مشرق رکاب
گه گرفته دست او در آخر مغرب عنان

نار با انگور ، پنداری ، که خصمان بوده‌اند
هر دوان برخون یك دیگر شده همداستان

دیدهٔ این تا بچرخشت اندرون گریان شده
آن‌همی برخنده‌بگشاید بدین‌شادی‌دهان(۱)

قبول درد تو سود و زیان بنده بود
ز مدح بنده نه سودست مرترا، نه زیان

(۱) چنین می‌نماید که این دو بیت ازآغاز قطعه‌ایست که پیش‌ازین ثبت کردم .

مرا ز گفتن مدح تو جاه باشد و عز
ترا شنیده همانست و ناشنیده همان

شاه بوالفتح ، آسمان فتح و تأیید و ظفر
آفتاب ملك و شمع دولت و بنیاد دین
ز آسمان آمد ملکشاهش لقب، زیرا که هست
طالعش در آسمان با ملك و باشاهی قرین
پادشاه هفت کشور هست و بروی گشته راست
راست باشد گر بخوانی پادشاه راستین
قیصر رومش ز يك سو خدمت آراید همی
وز دگرسو طاعتش دارد همی فغفور چین
آسمان مر تخت آن شه را بتارك بر نهد
گوبخدمت پیش این شه برزمین بنهد جبین

دربارهٔ رودکی :

گر سری یابد بعالم کس بنیکو شاعری
رودکی را بر سر آن شاعران زیبد سری
شعر او را من شمردم سیزده ره صد هزار
هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری(۱)

تــو وزیری و منت مــدح گوی
دست مـن بی عطـا روا بیـنی

---

(۱) منینی در کتاب فتح‌الوهبی (چاپ قاهره ج ۱ ص ۵۲) شرح تاریخ یمینی اشاره باین گفتهٔ رشیدی کرده است ومی گوید : « کذا قاله الرشیدی فی‌قصیدة له انشدها فی کتابه الموسوم بسعدنامه» .

رو وزارت بمن سپار و مـرا
مدحتی گوی ، تا عطا بینی(۱)

چشمی دارم ، همه پر از صورت دوست
بادیده مرا خوشست، چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه‌نکوست
یا اوست بجای دیده ، یادیده خود اوست

کس را طمع لب چو شهد تو مباد
جز فرقد و مه مرقد و مهد تومباد
توجهد کنی بهجر ومن جد بوصال
چون نیست بجد من، بجهد تومباد

این‌چرخ ، که او آب خردمند برد
در آتش اندیشه مـرا چنـد برد ؟
آیا بکدام خاك در خواهم جست ؟
بادی ، که مرا سوی سمرقند برد

ای چون گل سرخ دستمال همه کس
چون دیدهٔ نرگس نگران هر خس
مانند بنفشه سر نگونی ز هوس
چون لاله ز تو رنگ بکار آید و بس

بر یاد تو، بی‌تو ، این‌جهان گذران
بگذاشتم ، ای ماه وتو از بی‌خبران

---

(۱) این قطعه را از انوری ومسعود سعد سلمان هم دانسته‌اند .

دست ازهمه شستم و نشستم بکران
چون بی‌تو گذشت، بگذرد بی‌دگران

سخن گر چه منثور نیکو بود
چو منظوم گردد، نکو تر شود
بگوهر همی ننگری ز آزمون
که: بی‌رشته چونست وبارشته‌چون؟(۱)

بدانش توان یافتن بر تری
بدانش ز هر بر تری بگذری
سخن جوی شو، تا بدانش رسی
چوبی دانش، ار چند پیشی، پسی
ز جوینده گر نامدی جست وجوی
بگیتی نبودی بسی گفت و گوی
بگیتی چه باشد سزای سخن؟
که گیتی کمست از بهای سخن
ثنای من ار چه سزای تو نیست
مرا یك نفس بی ثنای تو نیست
نخواهی که شرمنده باشی ز کس
بتدبیر داننده کن کار و بس

(۱) شاید این اشعار مثنوی که بدین‌وزنست اززینت‌نامه که محمد عوفی در لباب‌الالباب ذکرازان کرده است بوده باشد.

خطایی که دانا ز نسیان کند
به از آن صوابی که نادان کند
گر از کوه پرسی بگوید جواب
که شاخ خطا میوه ندهد صواب
جهان رنج بر من ز جایی گماشت
کزو بود آسایشم چشم داشت
همان چرخ، اگر سور شیون کند
تواند که از دوست دشمن کند
گر آهن بزور از گهر پیشتر
ولیکن بهای گهر بیش تر

ازمثنویی بوزن دیگر

آنکه او را دلت ندارد دوست
بحقیقت بدان که دشمن اوست

☆☆☆

چنانکه پیش‌ازین گذشت نخست دولتشاه درتذکرةالشعرا دربارهٔ عمعق گفته‌است که:«استادرشیدالدین‌وطواط سخنان اورادرحدایق‌السحر باستشهاد می‌آورد و معتقد اوست». سپس تقی‌الدین ذکری کاشانی در خلاصةالاشعار همین گفته را مکرر کرده و نوشته است: «رشیدالدین وطواط اعتقاد زیاده از وصف باو داشته، در کتاب حدایق‌السحر اشعار او را بسند آورده». امین احمد رازی نیز در هفت اقلیم گفته است: «رشید بغایت معتقد وی بوده و در حدایق‌السحر سخن او را باستشهاد بسیار آورده». درمقدمهٔ کتاب معروف به «دیوان شهاب‌الدین عمعق

بخارایی» چاپ تبریز بار دیگر این مطلب را چنین مکرر کرده‌اند :
« در فضل او همین بس که سیدالاسلام خواجه رشیدالدین و طواط در کتاب حدائق‌السحر بسخنان عمعق استشهاد نموده و عمعق را در شیوهٔ تشبیه ، خصوصاً مرثیه گفتن ، ید بیضا بوده» .

این نکته چنانکه درین کتابها بآن پرو بال داده‌اند نیست . در حدایق‌السحر تنها دوجا نامی‌ازعمعق برده شده‌است . یك‌جا(۱) درتشبیه مطلق چنین آمده است : «عمعق گوید :

جهان چو چشم نگاران خر گهی گردد
که از خمار شبانه نشاط خواب کنند»

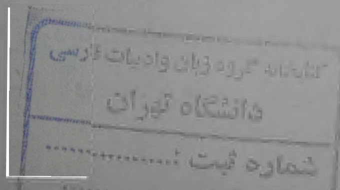
جای دیگر(۲) درتشبیه مشروط : «عمعق گوید :

اگر موری سخن گوید و گر موری روان دارد
من‌آن مور سخن‌گویم، من‌آن مویم که جان دارد»

✡✡✡

پیش ازین درصحایف ۲۷ ـ ۳۰ دلایلی آورده‌ام که نام این شاعر بزرگ «عمعق» باید باشدودیگران همه بدین گونه آورده‌اند . درآنجا فراموش کرده‌ام یادآوری کنم که محمدعوفی نیزدرلباب‌الالباب(۳) کلمهٔ عمعق را باحق قافیه کرده وچنین نوشته‌است : « استاد شعرای عصرخود

(۱) کتاب حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعر تألیف رشیدالدین محمد عمری‌کاتب معروف بوطواط... بتصحیح واهتمام عباس‌اقبال ـ چاپ طهران ص ٤٤ .
(۲) ص ٤٥ .
(۳) ص ۳۷۸ .



عمعق بود و دردعوی ساحری برحق» . ازمتأخران هم قاآنی شیرازی درقصیده‌ای آنرا باکلماتی که در پایان‌آنها قاف مفتوحست چنین‌قافیه کرده است :

زصد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن
هزار صاحب وصابی ، هزار صابروعمعق

✡✡✡

چنانکه پیش‌ازین متذکرشدم نسخهٔ کامل دیوان عمعق درمیان نیست وشایدقرنها پیش‌ازین ازمیان رفته باشد . تنها در تذکره‌ها وبیشتر درسفینه‌ها اشعاری ازو هست و درفرهنگها نیز ابیاتی چند بشاهد لغات ازو آورده‌اند . کتابی که در تبریز در ۱۳۰۷ بنام « دیوان شهاب‌الدین عمعق بخارائی» چاپ شده ، چنانکه پیش‌ازین گفتم ، شامل ٤٤ صحیفه و ٦۲۷ بیتست که از بسیاری از ابیات آن کلماتی افتاده و جای‌آنها را سفید گذاشته‌اند یا آنکه‌جای یك‌مصرع‌سفید مانده‌است ومجموعه‌ایست از اشعار چندتن ازشاعران مانند لامعی گرگانی ورشید وطواط و امامی هروی و شمس‌الدین طبسی و شرف‌الدین حسام و سعدی و دیگران . پیداست که از سفینه‌ای برداشته‌اند که شامل منتخباتی از چند شاعر بوده است .

آنچه درین صحایف ازاشعار عمعق خواهدآمد بیشتر از سفینه‌ها ومجموعه‌هاییست که در زمانهای مختلف گرد آورده‌اند ودر ضمن آنچه را که در کتابهای دیگر بنام او آورده‌اند رعایت کرده‌ام . سفینه‌ها ومجموعه‌هارا که بسیارند نمی‌توانم یك‌یك نشان بدهم‌زیرا که درجاهای مختلف جهان نگاه‌داشته‌اند و هنگامی که در صدد گرد آوردن اشعار

عمعق بودم در یادداشت‌های خود نشانی همهٔ آنها را منعکس نکرده‌ام. نخست درسال ۱۳۰۵ مجموعه‌ای ازاشعار عمعق گرد آوردم وازان پس درهرجا که چیزی یافتم بر آن افزودم واوراقی فراهم شد که درصحایف آیندهٔ این کتاب منتشر می‌شود. مهم‌ترین مراجعی که بکار برده‌ام بدین گونه است:

۱) لباب‌الالباب محمد عوفی

۲) حدائق‌السحر رشید وطواط

۳) مونس‌الاحرار فی‌دقایق‌الاشعار که‌نخست‌لطیف‌الدین‌احمدبن محمد بن احمد بن محمد کلامی اصفهانی شاعر ساکن محلهٔ در دشت اصفهان در روز پنجشنبهٔ اول ربیع الثانی ۷۰۲ بپایان رسانیده و سپس محمد بن بدر جاجرمی آنرا بنام خوکرده و اشعار کلامی را از آن برداشته و اشعار خود را در آن جای داده است. دو نسخه ازین کتاب یکی در کتابخانهٔ سالارجنگ درحیدرآباد دکن ودیگری در کتابخانهٔ حبیب گنج نزدیك علیگره در هندوستان هست.

٤) مونس‌الاحرار فی‌دقایق‌الاشعار نسخهٔ محمدبن بدرجاجرمی که دررمضان ۷٤۱ بنام خود کرده است.

۵) تذکرة الشعرای دولتشاه سمر قندی.

٦) بهارستان جامی

۷) سفینهٔ اشعارمورخ ۷۱۳ و۷۱٤ درموزهٔ بریتانیا درلندن

۸) خلاصة الاشعاروزبدة الافکارتألیف تقی الدین محمد بن‌شرف- الدین علی ذکری‌کاشانی

۹) مجمع الفضلای محمد عارف لقایی

۱۰) هفت اقلیم امین احمد رازی

۱۱) سلم السماوات ابوالقاسم بن ابوحامدبن نصر بلیانی‌انصاری کازرونی

۱۲) نظم گزیدهٔ محمد صادق ناظم تبریزی

۱۳) آتشکدهٔ حاج لطفعلی بیك‌آذر بیگدلی

۱٤) مجمع الفصحای امیرالشعراء رضاقلی خان هدایت

۱۵) نگارستان سخن‌امیرالملك سیدمحمدصدیق‌حسن‌خان بهادر

۱٦) نمونهٔ ادبیات تاجیك صدرالدین عینی

۱۷) دیوان شهاب الدین عمعق بخارایی چاپ تبریز

۱۸) سلسلهٔ مقالات دکترذبیح الله صفا درشماره های ۲ و ۳ و ٤ سال سوم مجلهٔ مهر

۱۹) ریحانة الادب فی تراجم المعروف بالکنیة اواللقب تألیف محمدعلی تبریزی خیابانی معروف بمدرس

۲۰) تاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی ازابوالفضل محمدبن حسین‌کاتب بیهقی - بامقابله وتصحیح وحواشی وتعلیقات سعیدنفیسی- مجلد سوم - طهران ۱۳۳۲ ص ۱۳۰۱ -۱۳۲۳

اشعار عمعق

قصاید

در مدح شمس‌الملك نصر

نماز شام، چوپنهان شد آتش اندر آب
سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب
چو بر کشید سر از باختر علامت شب
فرو کشید علم دار آفتاب طناب
هوا نهان شد در زیر خیمهٔ ازرق
زمین نهان شد در زیر خرقهٔ سنجاب
هوای مشرق تاری تر از شب شبه گون
کنار مغرب رنگین تر از عقیق مذاب
یکی ز جامهٔ عباسیان فگنده ردا
یکی ز مطرد نستوریان کشیده حجاب
چنان نمود اثر آفتاب و ظلمت شب
چو از عمامهٔ مصقول چهرهٔ اعراب
یکی چو عارض معشوق زیر سایهٔ زلف
یکی چوچشمهٔ خورشید زیرچترسحاب
ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین
هوا ز قوس وقزح درهزار گونه خضاب

یکی چو آینه ای زیر پردهٔ ظلمات
یکی چو برگ سمن زیر لالهٔ سیراب
نماز شام پدید آمده ز روی فلك
خیال وار کواکب، چو مهرهٔ لعاب
من و نگار من از بهر دیدن مه نو
دو دیده دوخته بر روی گوهرین دولاب
چو دومهندس زیرك، که بنگرند بجهد
دقیقهای مطالع بشکل اسطرلاب
بت مرا، ز نشاط نظارهٔ مه عید
چکیده بر گل احمر هزار قطره گلاب
ورا، زدیدن مه، هردو دیده پرز خیال
مرا، زدیدن او، دیده پرمه و مهتاب
گهی بگوش همی بر نهاد مرزنگوش
گهی ز درج عقیقین نمود در خوشاب
ز بس اشارت انگشت دلبران بهلال
همه هوا قلم سیم شد، بشکل شهاب
یکی ببرگ سمن بر نگاشته نرگس
یکی بلاله همی بر نگاشته عناب
هلال عید پدید آمد از سپهر کبود
چو شمع زرین، پیش زمردین محراب
فلك چو چشمهٔ آب و مه نواندروی
بسان ماهی زرین میان چشمهٔ آب

گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال
چو نور عارض فردوسیان بزیر نقاب

بسان زورق زرین میانهٔ دریا
گهی بر اوج پر ازموج و گاه در غرقاب

همی شد از پی رزم و ز بهر بزم ملك
گهی چودشنهٔ زرین ، گهی چوجام شراب

شه مظفر منصور ، نصر ، ناصردین
ابوالحسن، که‌زاحسانش‌عاجزست‌حساب

جمال صدر و نظام زمانه شمس الملك
قوام حق و شه شرق ، پادشاه رقاب

بجاه قبلهٔ اسلام و قوت ایمان
بجود مقصد اسلاف و قبلهٔ اعقاب

اگر بجرم فلك بنگرد ، بچشم رضا
وگر بروی‌زمین‌خط کشد ، زروی‌خطاب

چو مهر گردد ، از مهر ، مهرهای فلك
چو ذره گردد ، از قهر، ذره های تراب

ببزم ورزم درون آب وآتشست ، چنانك
بصلح وجنگ بکردار رحمتست وعذاب

نه عرض جاه وی اندیشه را کند تمکین
نه ارز جود وی اوهام را دهد پایاب

مطیع رایت منصور اوست فتح و ظفر
معین رای دلا رای اوست صدق وصواب

ز روی علم و هنر نادریست در هرنوع
ز روی فضل و ادب آیتیست در هرباب

درین صحیفه فهرست گنجهای علوم
در آن سفینه کتاب نوادر و آداب

ایا نبرده سواری ، که بر فلك بی تو
کسی نیارد کردن بتیغ و تیر عتاب

بروزگار تو تیغ تو یادگاری ماند
که حجتست بنزد همه اولوالالباب

چه گفت؟ گفت که: بخشش‌نه کوششست بجهد
نه‌ملکت اندر شمشیر ونیزه بود ونشاب

بلی ، که دولت ایزد دهد ، ولیکن مرد
حریص باید وکوشا بجستن اسباب

زمین سراسر گنجست و درش نا پیدا
جهان سراسر کامست و کام او نایاب

اگرجهان همه‌پر گنج وتخت وتاج‌شود
چو رنج نبود نتوانش‌دید جز درخواب

بیا ، بیا و ببین مرد را بروز مصاف
بیا ، بیا و ببین مرد را بگاه ضراب

بدان گهی ، که دلیران شوندسوی‌مصاف
بدان گهی ، که یلان آهنین کنند ثیاب

زمین چودریا گردد زموج خون وسرشك
هوا چو هاویه گردد ز دود دوزخ تاب

میان میدان سر های شیر مردان را
تپان وغلتان بینی ، چو گوی‌درطبطاب
هزبر وار تو بر پشت باد پای سمند
چواژدها ، که سواری کند بپشت عقاب
چو ابر در گردون و چو ماه در صحرا
چو کوه‌درزمی وچون‌نهنگ در گرداب
چو کوه‌وقت‌سکون وچوسیل در گه‌سیر
چوسنگ‌وقت‌درنگ‌وچو آب‌وقت شتاب
همی روی بمصاف اندرون چوعزرائیل
فتاده پیش تو در، کشتگان بسان ز باب
یکی بضربت تیغ و یکی بطعنۀ رمح
یکی بزخم عمود و یکی بزخم رکاب
زعکس جوشن میدان چو دامن مریخ
ز خون دشمن ساعد چو آلت قصاب
ز بیم حملۀ تو هر زمان بجوشد خون
ز خاك کالبد و جان رستم و سهراب
ایا شهی ، که جهان را بکام تست مآل
و یا شهی، که زمان را بحکم تست مآب
چو رزم سازی ، عالم کنی پراز کشته
چو بزم سازی ، گیتی کنی پراز می‌ناب
خدا یگانا ، شاها ، مظفرا ، ملکا ،
مه مبارك بگسست صحبت از احباب

قرار کرد تمام و بوقت کرد خرام
کنون بخواه توجام و بگیر زلف بتاب
خجسته بادت‌عید ، ای‌خجسته‌عیدجهان
خدات داد بدین رنج روزه مزد وثواب
همیشه تا که بود سرخ لاله ومی و گل
همیشه تا که بود سبزسرووموردوسداب
چوسرو سبز ببال وچوسنگ سخت بپای
چو ابر تند ببار و چو آفتاب بتاب
همه جهان بگشای و همه هنر بنمای
همه جمال ببین و همه جلال بیاب

قصیده

عنان همت مخلوق اگر بدست قضاست
چرادل‌توچرا گاه چون وچندوچراست؟
گر اعتقاد در ستست ، اعتراض محال
وراعتراض ثوابست ، اضطراب خطاست
بلاست جستن بیشی و پیش دستی باز
همیشه همت ما مبتلای این دو بلاست
بجد و جهد نگردد زیادت و نقصان
هر آنچه برمن و برتوزروز گارقضاست
کمال‌جویی ودانی که‌مرد راست کمال
ز راستی و درستی چنین کی‌آید راست؟

صفات خاص خداوند بنده را نسزد
بهیچ حال خدایی و بندگی نه رواست
طریق آز درازست و بار حرص گران
بزیر هر نفسی صد هزار گونه بلاست
اگر بدندان ذره کنی هزاران کوه
هر آینه نشود غیر آنچه یزدان خواست
قضا قضاست و شاهد درست ، قاضی عدل
ترا بدانچه قضا اقتضا نمود رضاست
بهیچ حال من از زیر بند او نجهم
بهر صفت که بر آرد مرا ، رضا وسزاست
جز آنکه طعنه و تعریض دوستان نشاط
برین دلم بتر از صد هزار تیر جفاست
بپریم همه کس سر زنش کنند همی
گناه من چه درین ؟ ازخدای باید خواست
نه اختیارمنست این، چواختیار کسیست
که‌هرچه‌برمن‌وتوحکم کرد،حکم‌رواست
نماز شام ، شب عید ، چون طلایهٔ ماه
بر آمد از فلك و نورشمع روز بکاست
سپهر تیره بیاراست رخ بمروارید
چنانکـه گفتی دریای لؤلو لالاست
مه و ثـاق من ، از بهـر دیدن مه نو
دژم نمود سـر زلـف و از برم بر خاست

دودیده‌چون دو گهر بررخ‌فلك‌بردوخت
رخ سپهر بشمع رخان خود آراست
بچشم نیك بدید آخر ، آن مه خندان
مهی که سایه‌مویست ، یا سهیل وسهاست
چون ماه دید ، بعادت بگفت : آنك ماه
بشرم گفتمش:ای‌ماه چهره،ماه کجاست؟
بنوك آن قلم سیمگون اشارت کرد
بگفت : آنك ، در زیر زهرهٔ زهراست
نگاه کردم ، نی ماه دیدم و نه فلك
بدین‌چه گفتم‌و گویم‌همی‌خدای گواست
نگار من ز سر کودکی و تنگدلی
چه گفت ؟ گفت که: بینایی‌ازخدای‌عطاست
حقیقتست که پیری رسول عاقبتست
همیشه از بر پیری نهایتست و فناست
بشوخ چشمی بگذاشتی جوانی و عمر
کنون که‌پیر شدی،دردلت‌همان سوداست
ترا چه وقت تماشا و عشرتست و سفر ؟
ترا نه پایهٔ آسایش و نماز و دعاست
ز خویشتن تو برنجی همی و ماز عنا
نصیب ما همه از دولت تورنج و عناست
جهان بمان بجوانان و درد سر بگسل
که‌کار عالم ، تا هست ، خار با خرماست

چوپردهٔ حرم حرمت از میان برخاست
دهن ببستم ، چونانکه عادت حکماست
زراه دین سخن تلخ او نمودم خوش
از آنکه درسخن راست راستی پیداست
غلام پیر شهی‌ام ، که صد هزاران پیر
ز فر بخت جوانش جوان دل و برناست
شنیده‌ام که : بده سال جور وظلم ملوك
به از دو روزهٔ سرسام و فتنه و غوغاست
کنون‌شد این‌مثل ، ای‌پادشه ، مرامعلوم
بامتی که هلاکست و ملکتی که هباست
بهفته‌ای که مثال و خطاب تو بگسست
از آن طرف که‌حداوش واوزجندونساست
براهل قبله بر ، ازکافران رسید آن ظلم
کز آتش‌وتف خورشید روی‌بسته گیاست
نجست هیچ کس ، الا اسیر یا مجروح
نماند هیچ زن ، الا فضیحت و رسواست
سواد ساحت فرغانهٔ بهشت آیین
چو کربلا همه آثار مشهد شهد است
کز آب‌چشم اسیران وموج خون شهید
نباتهاش تبرخون و خاکهاش حناست
هزارمسجد ومحراب خالیست و خراب
هزار منبر اسلام بی دعا و ثناست

در مدح شمس‌الملك

خوشاباد سحرگاهی، که بر گلشن گذردارد
که هرفصلی و هروقتی یکی حال دگردارد
گهی برعارض هامون زبرگ لاله گل پوشد
گهی بر ساحت صحرا زنقش گل صور دارد
دم عیسیست، پنداری، که مرده زنده گرداند
پی خضرست ، پنداری که عالم پرخضردارد
سحرگه باد شبگیری بگل‌بر، ساحری‌سازد
چنان گویی کلید سحر در دست سحر دارد
نسیم باد فردوسست گویی ، کز نسیم او
رخ باغ و کنار راغ چون فردوس فر دارد
نگاران بهشتی را نقاب از چهره بگشاید
عروسان بهاری را حجاب از روی بردارد
گهی بر گل گل‌افشاند، گهی‌بر گل گهرریزد
گهی دردل مکان دارد ، گهی در سرمقردارد
الا ، یاباد روح‌افزای چهرانگیزمشك‌افشان
خبر ده: کان نگار ما ز حال ما خبر دارد ؟
چو ما هرشب سرمژگان بدر دیده آراید ؟
چوما هرشب رخ‌وعارض پر ازیاقوت‌تر دارد؟
رسول‌زلف‌معشوقی، که‌چون‌جنبش پذیری‌تو
ز مشکین زلف معشوقان نسیم تو اثر دارد

شراب بوی وصلی تو، که روح از تو طرب گیرد
مگر از جوهر جانی؟ که جان از تو خطر دارد
همه مر روح را مانی ، اگر از روح گل بارد
همه اندیشه را مانی ، اگر اندیشه پر دارد
ضمیر عاشقانی تو ، که یك ساعت نیاسایی
امید وصل معشوقت همیشه در سفر دارد
الا ، یا جفت تنهـایی و یار روز نـومیدی
مبادا جان آن کس کز تو جان را دوست تر دارد
بجان دردارمت ، زیرا که اطراف تو هر روزی
بخاك حضرت میمون عالی بر ، گذر دارد
مبارك حضرت شاه سمرقند ، آن خداوندی
که از قدرت مثالش را فلك برفرق سر دارد
جمال ملك ، خاقان معظم ، کز جلال او
قضا در پردهٔ غیب از حریم او حذر دارد
خداوند خداوندان ، جهاندار جهانداران
که ملك وعز و جاه وجود میراث از پدر دارد
هوای او بهر جشنی هزاران شوشتر بندد
زمین او بهـر گامی هزاران کاشغر دارد
بصلح اندر، چو رای او طریق مصلحت جوید
بجنگ اندر ، چو تیغ او نشان شور و شر دارد
یکی از دولت و اقبال منشور شرف بخشد
یکی از نصرة و توفیق تأیید و ظفر دارد

نشاط زربدی مرسوم پیش شاه هر عیدی
ازین معنی همی بنده رخان مانند زر دارد
خداوندی، که تا جاهست، جاه از وی شرف گیرد
خداوندی، که تا جودست ، جود از وی خطر دارد
خط قوس و قزح گه گه پدید آید نمایش را
که اندر طاعتش هر کس ز یاقوتی کمر دارد
ایا فخر همه شاهان و عذر نیك بد خواهان
بد اندیش تو در شریان ز اندیشه شرر دارد
خجسته پادشاهی تو ، رعیت را و ملکت را
خجسته باد جان آن که او چون تو پسر دارد
بهارست ، ای بهار ملك وعیدست ، ای عماد دین
بخواه آن می ، که بوی مشك ورنگ معصفر دارد
بشارت باد از ایزد همیشه جان آن کس را
که نام و سیرتش زنده چو تو فرخ سیر دارد
بقا بادت بفر ملك ، چندانی که تو خواهی
که دولت زین سپس صد عید ازین فرخنده تر دارد

قصیدهٔ نا تمام التزام موروموی

اگر موری سخن گوید ، وگر مویی روان دارد
من آن مور سخن گویم، من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ مویست ودل چون دیدهٔ موران
زهجر غالیه مویی ، که چون موران میان دارد
اگر مر آب و آتش را مکان ممکن بود مویی
من آن مویم که در توفان و در دوزخ مکان دارد

اگر باموی و با موری شبانروزی شوم همره
نه موی ازمن خبر یابد ، نه مورازمن نشان دارد
بچشم مور در گنجم ، ز بس زاری وبس مستی
اگرخواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا مویی بپوشاند
من آن مویم که ازسستی کم ازموری توان دارد
منم چون مور ازاندوه ازهرموی خون افشان
نه مویی کو گره گیرد ، نه موری کو میان دارد
بیك جزو از هزاران جزو یك ذره نسنجم من
که از ارزیزو از آهن تن من استخوان دارد
فراق دوست بر عارض همی بنگار دم گویی
هر آن نقشی که روز باد روی آبدان دارد
ز خون دیدگان گه گه مخطط می کنم عارض
چنان پیراهن گلگون، که سال ومه کمان دارد
گه ازعارض برافروزم هرآنچ اندرجگر دارم
گه از دیده فرو بارم هرآنچ اندر دهان دارد
خیال ترك من هر شب شبیخون آورد بر من
چوچشم خستگان چشمم همه شب خون فشان دارد
سحر گه چون خیال او مرا پیرایه بربندد
ازآن گوهر که بوی مشك ورنگ ناردان دارد
مرا گوید : بخرما را ، اگر زروگهر داری
گهربستان ازین چشمم ، که زرسیم رخان دارد

ازآن گوهر که من دارم درین دیده ندارد کس
مگر شمشیر گوهردار شاه خسروان دارد

در مدح نصیرالدوله نصر

الا یا مشعبد شمال معنبر
بخار بخوری تو ، یا گرد عنبر ؟
نه روحی ، ولیکن چو روحی مصفا
نه نوری ، ولیکن چو نوری منور
چو آرام گیری هوای تو بی جان
چو جنبش پذیری فضا بر تو جانور
نفسهای فردوسیانی بصنعت
روانهای روحانیانی بگوهر
چه خلقی؟ که نه جسم داری ونه جان
چه مرغی؟ که نه بال داری و نه پر
همی پویی و پای تو در تو پنهان
همی پری و پر تو در تو مضمر
ز اشکال تو روی دریا منقش
ز آثار تو روی صحرا مسطر
رسول بهشتی ز عالم بعالم
برید بهاری ز کشور بکشور
نسیم تو نافه گشاید بصحرا
صریر تو دستان زند بر صنوبر

گه از لطف گردی تو برهان عیسی
گه از سحر گردی تو ارتنگ آزر
بخاك انـدرت صد هـزاران مطرا
بآب اندرت صد هـزاران زره ور
الا ، ای خجسته براق سلیمان
یکی بر سر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز برخاکش ازخون
نزار و جگر خسته و زرد و لاغـر
یکی صورتی چون هـلال مزور
یکی صورتی چون خیـال مزور
خروشان و جوشان وبریان و گریان
بری گشته از خواب و بیزار از خود
در آویختـه از خیـالی معـرا
شمن وار پیشش نشسته چو عنبر (؟)
گنشته بنا گوشش از گوشهٔ پـا
رسیده دو زانـوش بر تـارك سر
همـه پیش پیـراهن او مخطـط
همـه خاك پـیرامن او معصفر
روان گشته رنجور از درد هجران
زبان گشته مجروح از یاد دلبر
چوخوی قطره‌قطره‌برخساره ازخون
چو دل پاره پاره شده جامه در بر

ز داغ درونش جـوارح جراحت
ز پیـکان هجرانش افگار پیکر
شکسته ز احداث گردونش گردن
بریـده زمانـه بخنجرش حنجر
بحالی که گر بر صفت بگذرانی
شرر بارد از کلك و توفان ز دفتر
الا باد مشکین ، چواین نقش کردی
در آویزش از دامن آن ستمگر
بگویش که : برخون این‌سوخته دل
چه عـذر آوری پیش دادار داور ؟
اگر شرط مهـر آزمایی نداری
کم ازپرسشی ،باری ، ازحال چاکر
بیا ، ای صنم ، بر سر راه یـاری
یکی بر سر راه بگری و بگذر
ببین چون ره صید مجروح راهم
منـقط ز بس قطره هـای مقـطر
فرازش ز خونم چو کوه تبرخون
نشیبش ز اشکم چو آغار فرغر
همه خاك و خاره چو لعل بدخشی
همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
هوا پر ز دل پار هـای معلـق
زمین پر ز بیجاد هـای معصفر

یکی از علمهای گلگون منقش
یکی از نقطهای زرین مشجر
شجرها نگر چون شررهای سوزان
شمرها نگر چون صدفهای گوهر
هماوار بعضی و بعضی کیاگن
چو انـدر مغاك چغنـدر چغندر
بخروارها خاك بین همچو روین
بفرسنگها سنگ بین همچو اخگر
همه‌سنگ‌وچشمه‌است‌بر کوه‌وصحرا
همه خاك و خونست بروادی وجر
از آن سنگ پرخون وخاك عقیقین
بپرس ، ای‌نگارین، همه حال کهتر
کزان سان که من بر فراق تو رفتم
بـرادر رود زیـر بـار برادر؟
بدان ، ای‌نگارین ، که بردندم ازتو
بدانسان که آرند اسیران زکافر
چو بیمار بر پشت حمال نالان
دو لب از تفش خشك و دو آستین تر
زمانی ستاده ، چو بر طور موسی
زمانی نشسته ، چو دجال بر خر
خری بد نژادی ، خری بد طبیعت
خری چفته بالای مصروع منظر

خری زیر من چون خبزد و ولیکن
برو من چنان چون کلاوی اعور
دودستش‌چنان‌چون دوچوگان گلگون
دو پایش چو دوخر کمان کمانگر
همه پشتش ، ازگوش تا دم ، مغربل
همه خامش ، از پای تا سر ، مجدر
بخفتی گر از باد پالانش بودی
بماندی گر از سایه بودیش افسر
ز هر موی او دیده ای رسته گریان
بهر دیده ای نوحه کردی بر آخر
زمانی فتادی چو مصروع بیخود
زمانی معلق زدی چون کبوتر
دو بی طاقت و دو ضعیف و دو بیدل
دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر
همی ره بریدیم چون مار بشکم
که این هردوبره عجب مانده رهبر
مرا گفتیی : دست بر کتف گردون
ورا گفتیی : پای بر پای لنگر
شنیدم که : عیسی چو بر آسمان شد
پیاده شد و ماند خر را هم ایدر
مرا با چنین خر بمعراج عیسی
ببردند با جان پاکان برابر

بدشتی رسیدم بمانند دریا
که کس جز ملایك ندیدیش معبر
نه خورشید کردی رسومش مساحت
نه تقدیر کردی حدودش مقدر
گیاش ، از درشتی ، چو دندان افعی
هواش ، از عفونت ، چو کام غضنفر
ز آبش اجل رسته وز باد پیکان
ز خاکش خسك رسته وز خار خنجر
نه جز دیو در ساحتش کس مساعد
نه جز وحش در وحشتش خلق یاور
همی رفتمی در چنین حال لرزان
چو کتف یتیمان عریان در آذر
حصاری پدید آمد از دور ، گفتی
سپهرست رسته ز فولاد و مرمر
نشیبش ز الماس گسترده مفرش
فرازش ز کافور پیچیده چادر
ببالاش پوشیده افلاك و انجم
بدامانش پنهان شده خاور و خور
نه خورشید را سوی بالای او ره
نه اندیشه را سوی پهنای او در
یکی صورتی چون جهانی بپهنا
بر آورده پیکر بفرق دو پیکر

ز وادیش عالم پر از تف دوزخ
ز بادش دو دیده پر از نیش نشتر
هوایی پر از آسمانهای سیمین
زمینی پر از بوستانهای بی بر
درین بوستان خاره و خار گلشن
در آن آسمان چشم نخجیر اختر
چو روحانیان بر بساط بهشتی
بر آن سیم غلتان پلنگان بربر
نگاران خلدند ، گفتی غزالان
گرازان و تازان بر آن فرش عبقر
طریقی بر آن آسمان ، چون صراطی
چو موی سر زلف خوبان کشمر
بباریکی پای موران ، ولیکن
بتنگی و تاریکی دیدهٔ ذر
بجایی مسلسل چو هنجار ماران
بجایی شده راست چون خط محور
چو شکل هلالی بصرح ممرد
چو شکل دوالی بسد سکندر
رهی چون شهابی بپهنای گردون
رهی چون طنابی فرو هشته از بر
رهی هم بکردار زنار راهب
بر آویخته طرف محراب و منبر

رهی تنگ ازان‌سان، که گویی مهندس
نمونه خطی بر نگـارد بمسطر
چو بر روی حراقه بر ، کرم پیله
همی رفتمی من بر آن راه منکر
چـو دیوانه بر نردبـان دوالین
چو مصروع سر مست بر شاخ عرعر
گهی دوخته پای بر پشت ماهی
گهی برده سر بر رخ نجم ازهر
عدیل و رفیق من اندر چنین ره
یکی اژدهایی خروشان چـو تندر
بقوت چو گردون ، بصولت چودریا
بتندی چوتوفان ، بتیزی چوصرصر
شکنهای او چون نهنگان سیمین
ولیکـن در آمیخته یك بدیگر
چو پیلان و برگستوانهای چینی
پراگنده بـر روی دریـای اخضر
چنان اژدهایی که از سهم ووهمش
فسرده شدی بحر و بگداختی بر
من اندر کنارش پشیمان وحیران
همی رفتمی همچو عاصی بمحشر
ازین سان شدم تا یکی سنگلاخی
چو قعر جهنم مخوف و مقعر

یکی و ادیی چون یکی کنج دوزخ
درون گنده مشتی خسیس و محقر
گروهی چویك مشت عفریت عریان
بکنجی چو گور جهودان خیبر
چو دیوان بمطمور های سلیمان
چو رهبان بکنج ستودان قیصر
سلب سایه و سنگ فرش و غذا غم
هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
چون نسناس ناکس ، چوخنزیر خیره
چویاجوج بی‌حد ، چوماجوج بی‌مر
سواران ، ولی بر نمد زین و چارخ
شجاعان ، ولیکن بفسق و بساغر
همه غافل از حکم دین و شریعت
همه بی خبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله
نه هرگز شنیده کس الله اکبر
چو دیوان بندی همه پیر و برنا
چو غولان دشتی همه ماده و نر
چوزاغان بصحرا ، چوماغان بوادی
چوسیمرغ در که ، چونخجیر درجر
گروهی کریهان سگ طبع سگ خو
گروهی خسیسان خس خوارخس بر

بیك روزه نان جمله درویش ، لیکن
ز سنگ وسگ وترف وبچه توانگر
بیك تای نان آن کند دیدهٔ زن
بیك استخوان این خورد خون مادر
همه دیو چهران و دیوانه طبعان
همه سگ پرستان گوساله پرور
بهر زیر سنگی گروهی برهنه
خزیده بیك دیگر اندر ، سراسر
جلا گاه ابلیس بودست گویی
هم از وی برد جانور رخت بی‌مر
چه دارند این قوم بند سلیمان ؟
اگر نیستی سهم شاه مظفر
ملك ناصر حق و سلطان مشرق
که جمشیدملکست وخورشیدلشکر
خداوند عالم ، شهنشاه عادل
نصیر دول ، نصر با نصرة و فر
بزرگی ، که اندر شروط تفاخر
بزرگیش بگذاشت غایت ز جوهر
بدان جا رسیده که گوینده گوید :
نه خالق ، ولیکن ز مخلوق بر تر
چه عزست ؟ کان مر ورا نیست زیبا
چه جاهست؟کان مر ورانیست‌درخور

جهان را بدو گوهر ناموافق
بتوفیق ایزد بکرد او مسخر
یکی کلك روشن تن تیره صورت
یکی تیغ خون خوار یاقوت پیکر
دو گوهر که هرگز مثالش نیابند
یکی خاك میدان ، یکی مشك اذفر
یکی دولت افشاند از تاج محنت
یکی آتش انگیزد از آب کوثر
ایا پادشاهی ، که از دولت تو
جوان گشت باز این جهان معمر
فلك زان شرف ، تا شود خاك پایت
شود هر شبی چون بساط مدبر
بروزی که بخت آزمایند مردان
برد هر کس از کردهٔ خویش کیفر
زمین گردد از نعل اسبان مقرنس
هوا گردد از گرد میدان مغبر
یکی پوشد از چتر فیروزه خفتان
یکی بندد از فرش بیجاده بر زر
جهان گردد از خون مردان چو دریا
توچون نوح و کشتی توخنگ رهور
گهی همچو خورشید برروی گردون
گهی چون فرامرز بر پشت اشقر

بنوك سنان بستری موی دشمن
بگرز گران بشکنی ترگ و مغفر
بدانگه که حمله بری بر معادی
چو ثعبان موسی ، چو شیر دلاور
سر کینه جویان بتن در گریزد
زره بر کتف گردد از بیم چادر
ایا پادشاهی ، که از سهم تیغت
مؤنث شود در رحمها مذکر
زمین ار چو دوزخ شود ، یا چودریا
زمان ارچو حنظل شود ، یا چوشکر
منم بر زبان و دل خویش ایمن
ز ریبت مصفا ، ز شبهت مطهر
زگفتار بدگوی چون گرگ یوسف
ز تلبیس بدخواه چون شیرمادر
میان من و دشمن من شریعت
طریقی نهادست سهل و میسر
اگر گشت راضی باحکام ایزد
وگر سر نتابد ز دین پیمبر
بحکم نیاگان او باز گردم
سیاوخش وار اندر آیم بآذر
همی تا موافق نگشت آب وآتش
همی تا مساعد نشد نفع باضر

همی تا جهان گردد از نور و ظلمت
زمانی مصفا ، زمانی مکدر
بقا بادت ، ای شاه ، در عز و دولت
سر چتر تو گشته با چرخ همبر
همیشه دو چشمت بترك پریرخ
همیشه دو دستت بزلف معنبر
رخ بدسگال تو از آب دریا
دل دشمن تو پر آتش چو مجمر

درمدح نصر بن ابراهیم

سپیده‌دم ، چواز گردون نهان شد گوهرین پیکر
زمین ساجگون بنهاد تاج عاجگون برسر
هوای قیرگون برچد نقاب قیرگون از رخ
برآمد روز روشن تاب از فیروزه گون منظر
شعاع صبح زرین کرد ارکان فلك یك ره
ضیای روز سیمین کرد اطراف زمین یکسر
ز تیغ کوه خورشید جهان افروز شد پیدا
بسان چتر یاقوتین بلشکر گاه اسکندر
هوا را ناگهان بدرید گویی گوشهٔ دامن
زمین را ناگهان بگسست گویی گوشهٔ چنبر
شعاع روشنی روز چون شمشاد بر مینا
شعاع چشمهٔ خورشید چون یاقوت بر مرمر

عبادتگاه موسی شد ز نـور این همه عـالم
تماشا گاه کسری شد ز عکس آن همه کشور
جهان‌هشیارومن غافل، ز بیداری چومخموران
نشسته پیش شمع اندر نهاده خامه و دفتر
بدریا های معنی در ، فرو رفته چو غواصان
گرفته دامن امید و گم کرده ره معبر
دوصورت‌همچوروح‌وجان، من‌وشمع‌ازدل‌ودیده
همی سوزیم و می گرییم بردیدار یك دیگر
یکی‌رادیده چون‌دوزخ،یکی‌راطبع چون‌توفان
بپـیش عکس آن دوزخ بسـان ذرهٔ آذر
قطار قطر های اشك بر رخسارهٔ هـر دو
یکی‌چون‌رشته‌رشته‌در،یکی‌چون‌صفحه‌صفحه زر
نشسته‌ماچودوعاشق یکی‌سوزان، یکی گریان
ز غم بر دوخته دیده ، چو دوپیکر بدوپیکر
بصدنیرنگ وصدافسون بروزآورده این‌شبـرا
که ناگاهان پدید آمد زدور آن لعبت دلبر
بـرسم تهنیت کـرده گشاده درج یاقوتین
ز بهر خدمت از عمدا شکسته قدچون عرعر
بخرمنهـای لالـه برفشانده دامن لؤلـؤ
بچنبر های مشك اندر نهاده تـودهٔ عنبر
بمشکین سلسله بسته کنـار روضهٔ رضوان
بیاقوتین عرق کشته بخار چشمهٔ کوثر

زدوده عارضش گفتی که : سیمین آسمانستی
قطار قطرهای خوی برو چون گوهرین اختر
ز دیدارش وثـاق من همه پر لالـه و پر گل
ز گفتارش کنار من همه پر در و پر شکر
چوماهی، گر کسی‌دیدست‌هر گزماه‌مشکین‌خط
چوسروی، گر کسی‌دیدست‌هر گزسروسیمین‌بر
ز روز وصل معشوقان ، ز بند زلف دلبندان
هزاران بار خرم تر ، هزاران بار شیرین‌تر
ازینسان آن نگار من درآمد سوی من ناگه
کمر بگشاد و بنشستیم ، هردوخسته دل هم بر
ز زلف وچهرهٔ شیرینش مغزوچشم من هزمان
یکی پر ناف آهوشد ، یکی پر صورت آزر
مرا گوید که:ای‌بیدل،چرایی این‌چنین‌غافل ؟
چومستی مانده اندر گل ،نشسته‌عاجزومضطر
جهان را گر خزان آمد زمرد هاش زرین شد
همی بر وی بگرید ابر همچون مهربان مادر
توباری ازچه غمگینی ؟ دژم رویی وزرین رخ
مگرتان‌هردورابودست این‌فصل‌خزان زرگر؟
بیا ، تا سوی میدان عیدرا آریم روی اکنون
کزان جا هر زمان بوی بهار آید همی ایدر
دو عید فرخست اکنون و فرخ باد ساعاتش
یکی اضحی و دیگر عید روی شاه نیك اختر

ملك نصربن ابراهيم ،كزبس نصرت ودولت
جهانش کمترین بنده‌است‌ودولت کمترین‌چاکر
عماد عدل ، شمس الملك، كندر ملت و دولت
دليل صنع يزدانست و عون دين پيغمبر
امير عالم عادل ، همايون خضر، كز خضرت
جهانش کمترین‌بنده‌است‌ودولت کهترین کهتر
بزرگ‌اصل‌وکریم‌اطراف،صافی‌طبع،کافر کف
بديع آثار ، عالی قدر، ميمون فال ، فرخ فر
نکو کردار ، کشور دار ، گوهربار ، دریا دل
جهان‌آرای،فرخ رای،حق فرمان، حق گستر
نه ملکت را چنوسلطان، نه‌دولت را چنوبرهان
نه عالم را چنان خسرو ، نه گیتی را چنوداور
و گر بر آتش دوزخ ز کفش سایه ای افتد
هزاران سوخته در حين برآرد سر زخاکستر
بچشم‌اوچه‌يك ذره ، چه يك‌قطره ، چه‌يك‌دريا
بپيش‌اوچه‌يك‌مرد وچه‌يك‌امت ، چه‌يك‌لشكر
جهان آرای، فرخ روز، خسروفر، فرمان ران
ولايت بخش، كشوردار، دشمن بند ، دين پرور
بروز رزم چون توفان ، بروز بزم چون دريا
بگاه جنگ فرمان زان ، بگاه صلح فرمان‌بر
شهی ،کندر همه ملکش ز عدل او نبیند کس
زباغی کژ شده دیوار و باغی اوفتاده در

بمحشر دشمنانش را زمین یکسر بر انگیزد
کمربسته،جگرخسته، دهان‌خشك ودودیده‌تر
مظفر رايت عاليش ، هر گه چهره بنمايد
بروز آزمون جنگ ، مردان را بمیدان در
زمین‌پیروزه گون گردد،هوا بیجاده گون گردد
همه عالم نگون گردد ، جهان آید بزیر اندر
فلك را بگسلد چنبر ، زمين را بشكند اركان
بقا را سست گردد پا ، اجل را تیز گردد پر
خجسته کرد عید خلق دیدار خجستهٔ او
خجسته باد این روزوشب ازروزش خجسته‌تر

در مدح خاقان ملك خضر

نسیم زلف آن سیمین صنوبر
مرا بر کرد دوش از خوابگه سر
گل افشانان ببالینم گذر کرد
پیامی داد ازان معشوق دلبر
عتاب آمیز گفت : ای سست پیمان
نیاید گفتهای تو برابر
میان ما و تو عهد این چنین بود
که چون‌من دیگری گیری تودربر؟
شب تاریك و من ز اندیشهٔ تو
چو نفت اندوده مرغی پیش آذر

گه اندر موج خون گم کرده هنجار
گه اندر بحر غم گم کرده معبر
عقمقن ابر توفان بار چشمم
جهان کردست پر بیجادهٔ تر
ز آه من اگر بگداختی کوه
بنرخ خاك بودی در و گوهر
چو دریاییست هر شب خانهٔ من
چو کشتی آتشین سوزنده بستر
نه دریا از تف کشتی شود خشك
نه کشتی از غم دریا شود تر
میان آب و آتش مانده حیران
خیالت در دل و دیده مصور
ز شب یك نیمه چون فرزند عمران
دگر نیمه ز شب فرزند آزر
بدین حالم من و فارغ تو از من
بشرط دوستی این نیست در خور
مرا گر خط فرود آمد بعارض
نگردد زان جمال من مزور
بخورشید اندر اینك هم سیاهیست
ولیکن عالم از نورش منور
همانم من بحسن اندر ، که بودم
چه شد گر بر سمن بررست عنبر؟

مرا موران مشکین اند بر گل
بگرد عارض خورشید پیکر
وگر بر گل بنفشه سایه افگند
نه بر آتش بر آید عود و عنبر؟
نبینی نو بهار از نور خورشید
پدید آید بگل بر ، مور بی‌مر ؟
خداوندم همی خواندی ، چه افتاد
که اکنون بنده نپسندی و چاکر ؟
کنون گر تیره شد آن ماه رخسار
وگر تاری شد آن گل برگ احمر
همان انگار کندر موکب شاه
بپوشید آفتابم گرد لشکر
و یا مر عارض سیمین ما را
سیه کردست روز جنگ مغفر
مرا زین سبزی عارض ، درین فصل
هزاران رونقست و زینت و فر
که بر سبزه بود زین پس بصحرا
نشاط و نزهت شاه مظفر
جمال ملك ، خاقان معظم
خجسته طلعت و فرخنده اختر
ملك خضر، آنکه یك انگشت رادش
هزاران کوثرست و بحر اخضر

خداوند خداوندان گیتی
شه شاهان هفت اقلیم یکسر
جمال مجلس و میدان و مرکب
نظام مسجد و محراب و منبر
نه قدرش را پذیرد هفت گردون
نه جاهش را بس آید هفت کشور
خداوندی، که خاك پای او را
بدیده در کشد، در روم، قیصر
ز حکم او زمانه طوق سازد
بگرد گردن چرخ مدور
برای و رسم و تدبیر و شجاعت
بجاه و جود و فضل و اصل و گوهر
ندانم من ز مخلوقاتش امروز
همال او جزو، الله اکبر!
جهان را نو نظامی داد جاهت
چو مر اسلام را جاه پیمبر
سعادت با رضای تست مقرون
سلامت در هوای تست مضمر
جهان را طاعت تو درختیست
که اقبالش گلست و دولتش بر
کسی، کندر خلاف دولت تو
زید، ز اکنون بگیتی تا بمحشر

بجای موی روید بر تنش مار
بجای خوی چکد مغز سر ازسر
ایا جمشید ملك و شیر دیدار
ایا مه طلعت و خورشید منظر
بهار فرخ آمد تا بشادی
کند مقصود تو با تو مقرر
بیاراید جهان را از پی تو
چو هیکلهای چین از نقش آزر
بصحرا بر فشاند لاله و گل
بلاله در چکاند لؤلؤ تر
کند مر آب دیده را مصعد
کند مر خاك تیره را معنبر
بلاله زار ها برگسترد سیم
بسبزه زار ها برگسترد زر
بگلبن بر، عماری بندد ازگل
در آذر گون ستان بفروزد آذر
هوا عنبر فرو ریزد بصحرا
فلك پروین فرو ریزد بساغر
ترا گوید که: اکنون شاد بنشین
که تاریخ جهان نو گشت از سر
ز نعمت ناز بین وز بخت می بال
ز دولت کام یاب از بخت بر خور

بد اندیش تو از اندیشهٔ تو
همه ساله حزین و خوار و مضطر
ز جاه و دولت و اقبال درویش
ز گنج و گوهر دیده توانگر

در مدح نصیر الدوله ناصرالدین ابوالحسن نصر

خیز، ای بت بهشتی ، آن جام می بیار
کار دی بهشت کرد جهان را بهشت وار
نقش خورنقست همه باغ و بوستان
فرش ستبرقست همه دشت و کوهسار
فرشی فگنده دشت ، پر ازنقش با فرین
تاجی نهاده باغ ، پر از در افتخار
آن چون بهارخانهٔ چین پر زنقش چین
این چون نگار خانهٔ مانی پر از نگار
آن افسر مرصع شاخ سمن نگر
و آن پردهٔ موشح گلهای کامگار
این چون‌عذارحورا پر گوهرین‌سرشك
وآن چون‌بساط خلد پرازعنبرین عذار
گلبن عروس وار بیاراست خویشتن
ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار
گاهی طویله بندد از گوهرین صدف
گاهی نقاب پوشد از پردهٔ بخار

آن لالهٔ نهفته در و آب چشم ابر
گویی که جامهای عقیقست پر عقار
یا شعلهای آتش ترست اندر آب
یا موجهای لعل بدخشیست در شرار
یا لعبتان باغ بهشتی شدند باز
آراسته بدروگهر گوش و گوشوار
آن از ردای رضوان پوشید قرطه‌ای
وین از پر فریشتگان دوخته ازار
آن لوحهای موسی بر گرد کوه و دشت
و آن صفحهای مانی بر سرو و برچنار
از ژاله نقش این همه پر گوهر بدیع
وز لاله فرش آن همه یاقوت آبدار
رنگست،رنگ رنگ، همه کوهسار ودشت
طیره‌است، طرفه‌طرفه، همه‌طرف‌جویبار
یك کوهسار نعرهٔ نخجیر جفت جوی
یك مرغزار نالهٔ مرغان زار زار
هامون‌ستاره‌رخ‌شد و گردون ستاره بخش
صحرا ستاره برشد وگلبن ستاره بار
عالم شده بوصل چنین نوبهار خوش
من زار و دور از ان رخ مانند نوبهار
ای نوبهار عاشق ، آمد بهار نو
من بنده دورمانده ازآن روی چون بهار

روزی هزار بار بپیش خیال تو
دیده کنم بجای سرشك ، ای صنم ، نثار
ما را چو روزگار فراموش کرده ای
یا را ، شکایت از تو کنم یا ز روزگار ؟
گر آرزوی روی تو جرمیست عفو کن
ور انتظار وصل تو خونیست درگذار
گرد وداعگاه تو، ای‌دوست ، روزوشب
یعقوب وار مانده خروشان و سوکوار
پیرامنم ز آب دو دیده چو آبگیر
پیراهنم ز خون دو چشمم چو لاله زار
نه بروصال روی‌تو، ای دوست ، دسترس
نه بر دریغ و حسرت هجران تو قرار
گه لاله بر دمد بر خم بر ، زخون دل
گه سبزه بر دمد ، زنم دیده بر کنار
هرقطره‌ای کز آب دوچشمم فرو چکد
گردد ز آتش دلم اندر زمان شرار
ای یادگار مانده مرا یاد روی خویش
یاد رهی نوشته تو بر پشت یادگار
از تو بیاد روی تو خرسند گشته ام
زان پس که می بداشتمت در دل استوار
گر یك نفس فراق تو اندیشه کردمی
گشتی ز بیم هجردل و جان من فگار

اکنون‌تودوری ازمن ومن بی توزنده‌ام
سختا که آدمیست براحداث روزگار !
شرطیست‌مرمرا که: نگیرم‌بجز‌تودوست
عهدیست مرمرا که : نخواهم بجزتو یار
گر کالبد بخاك رساند مرا فراق
درزیرخاك باشمت ، ای دوست،خواستار
ما بندگان شاه جهانیم و نیك عهد
جز نیك عهد نبود نزدیك شهریار
شاه جهان ، سپهر هنر ، آفتاب جود
سلطان شرق ، ناصردین ، شمسهٔ تبار
گنج محاسن و سر اخیار ، ابوالحسن
نصر، آن نصیر دولت ، منصور کردگار
شاهی ، که تا خدای جهان را بیافرید
چون او ندید چشم ستاره بزرگوار
از جود او نهایت موجود شد نهان
وز فضل اوکمال شرف گشت آشکار
اندازهٔ هنر هنر او کند پدید
آوازهٔ خرد خرد او کند عیار
فخرست ملك را بچنوشاه ملك بخش
عزست بخت را بچنو شاه تاجدار
نی در خرد قیاسش معقول در خرد
نی در هنر صفاتش معدود در شمار

معلوم اوست هرچه معانیست در علوم
موروث اوست هرچه نها نیست در بحار
آثار عدل او چوستاره است بی عدد
دریای جود او چو سپهرست بی کنار
رایش چواصل پاکش پاکیزه از عیوب
رسمش چو اعتقادش تا بنده تر زنار
گرباد جاه او بزمین بر گذر کند
ورگــرد موکبش بفلك بر کند گذار
این توتیای چشم شرف گردد از شرف
و آن یك قبول عالم اقبال از افتخار
ای‌خسروی ، که دولت واقبال روزوشب
دارند گــرد درگه میمون تو قرار
این از منازعان تو صافی کند جهان
و آن از مخالفان تو خالی کند دیار
ابری تو روز بزم وهزبری تو روز رزم
نیلی بروز بخشش و پیلی بروز کــار
میدان پراژدها شود از تو بروز جنگ
مجلس پر آفتاب بود از تو روز بار
شمشیرتوقضای بدست، ای‌ملك ، که او
نه در قراب راحت دارد ، نه در قرار
تــا او پدیـد نامد معلوم کس نشد
خورشید خون فشان و سپهر سرشك بار

گرذوالفقار معجز دین بود ، ای ملك
تیغ تو ذوالفقار و صفات تو ذوالفقار
روزی که گرد معرکه تیره کند هوا
گردد زمین چو قیر وفلك تارهمچوقار
کیمخت کوه بگسلداززخم‌بانگ کوس
گوش زمانه کر شود از هول گیرو دار
بی مهر چهر های دلیران شود زریر
بی باده چشمهای شجاعان کند خمار
بر حلقهــای جوشن خون مبارزان
گردد چو لعل خرده بپیروزه برنگار
شوریده پیل وار در آیی تو در مصاف
چون شیر گرسنه که شتابد پی شکار
گــه گرد بر فشانی برگوشهٔ فلك
گه آب بر جهــانی در دیدهٔ سوار
گاهی کنی زکشته همه روی دشت کوه
گاهی کنی بنیزه همه روی کوه غار
از موج خون کنی تو پر جبرئیل سرخ
وز جــان بدسگال رخ آفتــاب تار
هر حمله‌ای که آری بوسه دهد ز جان
بــر نعل توسن تو جــان سفندیار

از جود دست تو عجب آید مرا همی
تا برعنان چگونه کنی دست استوار؟ (۱)
رمح تو بند حادثه بگشاید از سپهر
گرز تو برج کنگره بر دارد از حصار
آسیب نعل اسب تواندر زمین جنگ
بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
گور افگند بباد وسوار افگند بعکس
تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
ور عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد
ارواح کشتگان شود اندر هوا فگار
ای کار زار کرده براعدای ملك خویش
وای آن کسی که پیش تو آید بکار زار
تو سایهٔ خدایی و از روی حفظ خلق
نشگفت اگر عذاب تو باشد خدای وار
ابلیس را خدای تعالی عزیز کرد
آنگه چنانکه خواست لعین کردو خاکسار
چندین هزار دست بر آورده در دعـا
با یا رب و تضرع و زاری و زینهـار
هرگز خدای ضایع کی ماند، ای ملك؟
خوش زی وعمرخویش بشادی همی گذار

(۱) ابیات ۴۳۲ - ۴۳۶ در نسخهای دیگر نیست وتنها درسلم السماوات است وزن و قافیه ومضمون آنها با ین جا ازین قصیده می خورد .

رنجه مباش هرگز ، زین پس بدولتت
از لشکر تو یك تن وز دشمنان هزار
ای خسروی ، که دولت بی‌رنج و گنج تو
از جان بد سگال بر آرد همی دمار
من بنده گر زیاد تو جان پرورم ز دور
حاسد چه خواهد ازمن رنجور دل‌فگار؟
تاآب وخاك و آتش وباد ، این چهارضد
با یك دگر بطبع نگردند سازگار
تا هرشبی کنار فلك گردد از نجوم
چون چشم عشق بازان پردر شاهوار
شاه جهان مظفر و منصور باد و باد
از عمـر شادمانـه و از ملك شاد خوار
درگاه او ز جـاه شده قبلـهٔ ملوك
میدان او ز فخر شده مقصد کبار
نیکو سگال دولت او همچو او عزیز
بدخواه جان او شده از غم ذلیل وخوار
چشمش همه بقد سواران سروقد
دستش همـه بزلف نگاران گل عذار

قصیدهٔ ناتمام در مدح ملك تاج‌الملوك محمود

وقت گل سوری ، خیـز ای نگار
بر گل سوری مـی سوری بیـار

بر بط سغدی را گردن بگیر
زخمهٔ زیر و بم او بر گمار
زان می نوشین، که چو جانم بدی
گر شدی اندر تن من پایدار
آنکه بود در تن آزادگان
از همه شادی و طرب دستیار
گوهر جودست، که گردد بدو
از گهر مردم جود آشکار
گر نبدی خاصیت او بجود
جای نبودیش کف شهریار
خسرو محمود، شهنشاه دهر
تاج ملوك و ملك شهریار
آتش سوزنده بهنگام رزم
مهر فروزنده بهنگام بار
آنکه از و باغ بهارست ملك
کف زر افشانش ابر بهار

در نکوهش اغل نام

ای آفتاب ملك، رهی خفته بود دوش(۱)
غایب شده زعقل و جدا مانده‌ای زهوش

---

۱ - این قصیده تنها در یك نسخه هست و برخی از کلمات آنرا نتوانستم تصحیح بکنم.

وقت سحر، که چشم شود باز از قضا
دیدم بکوی خلقی مانندهٔ سروش
گفتند بنده را که: اغل را شه‌جهان
از بندگان بنده زنی هدیه داد دوش
حکم خدای وحکم خداوند نافذست
من بندهٔ مطیعم و فرمان بر خموش
لیکن ستم بود بکنار چنان سگی
سروستاره عارض و خورشید لاله‌پوش
وزن بمزد باشد و این عورتان ما
هنجار زن بمزدند ایدون وزن‌فروش
داماد او چگونه بود آنکه مرو را
صدغرچه بیش گاده‌بود برره غموش؟
از گوش تا بگوش دهانی نهاده باز
چون ماهیان کر بمیان پارگین‌زوش
رویی چوروی دیوودهانی چو کون مغ
گوشی چوبادبیزنو کونی چو گاودوش
ای کون تو دریده‌تر از چارغ بلیس
جز ما نیافتی بهمه شهردست خوش؟
تاهیچ زن نیابی آن کن که مرتراست
از فرق تا بساق وز پایشنه تا بگوش
تا ریش تو سپید نشد شوی داشتی
اکنون زبی‌زنیت چرابایداین خروش؟

تا کون توز بستن فرسود وریش گشت
خواهی کسی که داری درپیش، کن تو توش

اندرجهان ز جانوران هیچ کس نماند
کز کیر او نیامد در کون تو دروش

اندر ستور گاه و کیلی ازان من
صدسگ تو و به از تو سگ روسبی فروش

ای مادر و تبار و کسکهات روسبی
این یك حدیث بشنو وچون سگ تو دارهوش

آغوش زنت هرگز بی پور من مباد
تا بشکفد بنفشه وشب بوی وپیلگوش

تغزل

دوش آن صنم سنگدل سیم بنا گوش
آمد برمن تنگ دل وخسته و مدهوش

دو نرگس مخمور چو دو نایژهٔ خون
دو لعل گهر پوش چو دو ناوچهٔ نوش

ای عارض سیمینش پر از قطرهٔ سیماب
ای زلفك مشکینش پراز عنبر پرجوش

دولب چو دوتالعل ودو یاقوت شکربار
دورخ چودو گلبرگ ودوخورشید زره پوش

از خون رخ رنگینش پرازجدول تقویم
وز اشك پر از گوهر ناسفته بنا گوش

غرقه شده ازخون دل آن چهرهٔ شیرینش
تیره شد از گردغم آن صورت نیکوش

آمد بر من ، گفت : زهی یار وفادار
بس زود شد این بیعت وسوگند فراموش

ما را ببها عرضه کند پیش تو نخاس
تو سنگدل از دور همی بینی وخاموش

ای راه خرد بسته ، گهی چند بره آی
وی سد جفا بسته ، زمانی بوفا کوش

بی قدر ترین کس منم امروز بر تو
یاد آیدت آن گه که تهی ماند آگوش

بس خون که فرو ریزی شبگیر ببالین
آن شب که مرا جویی ازدامن شب پوش

درنکوهش اغل نام

دهانت، ای اغل، گنده ریش، گنده بغل (۱)
همی کند همه شب گوه سگ بدندان حل

همه جهان زره کون همی ریند و تو باز
گه ازدهان ریی و گه ز کون و گه زبغل

پیش شاه چنانی که پیش آدم دیو
میان بزم چنان چون میان کعبه هبل

خیال تست خیال اجل ز روی قیاس
مثال تست مثال قضای بد بمثل

---

(۱) این قصیده نیزتنها دریك نسخه آمده است وتصحیح برخی از کلمات آن ممکن نشد .

گران وبی نمك وناخوشی چوذل ونیاز
نبهره و بدی و ناروا چو سیم دغل
بغور چون تو بود باده‌ای بیك من آرد
بهند چون تو بود یك رمه بیك آجل
بزرگ مردی کندر جهاز مادر تو
هزار گربه اعور بد و سگ ارجل
سپاه لیفهٔ شلوار اگر تو عرض کنی
سپاه ذره نیارند کرد با تو جدل
کلی وشل‌شوی،ای‌شلف‌قحبه‌زن، که‌زتو
سر نشاطم کل گشت و دست عشرت شل
دهانت‌چون‌سروسر همچوریش وریش چو کون
دلت‌چودوزخ ودورخ چونیلگون مخمل
زهشت گوهر نایاب و هفت جرم لطیف
بیافریدت گویی خدای عز و جل
ز خاك محنت و آب نیاز و آتش غم
زگوه فربه و از بیخ پشم وگند بغل
بیا وعورت و شبهای برخرد جـال (؟)
ز آب پشت بود هـر شبی میان و حل
بآفتابی مانی تو ، ای سگ بدو پای
که گه‌بشرق‌وبغربست و گه‌بحوت وحمل
مگر که یك کل نبود که غرنباشد وتاز
هزار غر بود اندر جهان که نبود کل

زنت چو مادر و مادرت روسپی چو زنت
پدرت چون تووتوچون‌پدرت گنده بغل
بکنج کاف کس مادر تو گم گردد
کلید خرجك و کیر حمار و پای جمل
رخت چنان که‌بگه برزحل بدست‌بلیس
مثال صورت محنت نگاشت دست اجل
بریش همچویکی‌خرس‌مرده‌ای‌تودرآب
بنوك سبلت چون خار چفته بر سرتل
فغان از آن‌لب ودندان که گفته‌ای‌بقیاس
سفالهای شکسته است در یکی مزبل
ایا باصل سگ و کوزکوه وظلمت کفر
بزور مور و بدیدار مار و نحس زحل
زکون‌خویش وکس زن‌بود ترا نفقات
مرا ز صلت شاهان وجد و هزل و غزل
ایا برنگ شتر غاز تر و گند پیاز
که طبع را چو سپرزی و دیده را چو سبل
بدان که مرد ز غربت رسد بحد کمال
سفـر بـرد بعلو مرد را ز حد سفل
غریب رانه‌بسست آن‌صفت که‌هست‌شهید
بقول شمع شریعت محمد مرسل ؟
سفر دلیل جمال و سعادت و شرفست
سفر دلیل کمال و بزرگی است و محل

مرا اگر نبدی غربت و فراق وطن
کجا بدی شرف خدمت عماد دول ؟

درمدح شمس الملك

رسول بخت بمن بنده دوش داد پیام
بدان گهی که فلك زد بدل ضیا بظلام
سپاه روز بر افگند خرگه از صحرا
زدند لشکر شب گرد کوه و دشت خیام
چه گفت؟ گفت که: ای تیره‌خاطر ازچه‌چنین
همی بسر بری این عمرخویش درناکام؟
یکی بصحرا بیرون شو و عجایب بین
مگر که آید اندیشهات را فرجام
چو این سخن بشنیدم بجستم از شادی
برون‌شدم‌سوی صحرا چومرغ جسته‌زدام
نگاه کردم ، دیدم فلك چو آینه‌ای
که خیره کردی از عکس دیدهٔ اوهام
جهان بصورت دیبای قیر گشته درست
گرفته موجش بالای آسمان چو غمام
هوا چو خرگه‌سیماب بر کشیده بچرخ
فلك چو خیمهٔ دیبای بر زده بمقام
یکی بصورت افعی لاجوردین تن
یکی بگونهٔ پیل ز مردین اندام

همه هوا علم‌قیر گون‌زده، چپ و راست
نشانده گوهر نا سفته بر سر اعلام
خیال وار، چو ماه مقنع از سر کوه
ز روی چرخ همی تافت زهره و بهرام
مجره گشته بکردار مسندی ز بلور
سپهر گشته بکردار گنبدی زرخام
همه سراسر گردون ز کوکب زرین
چو پشت کرهٔ اشهب ز گوهرینه ستام
شب سیاه بر افگند طیلسان سیاه
خطیب وار بمنبر بر آمد آن هنگام
درخش کیوان صمصام وار در بر او
بنات نعش بسان حمایل صمصام
زبان بحمد خداوند بر گشاد و بگفت :
« تبارك‌اسمك ، یاذوالجلال والاکرام »
سپاس و شکر تراکین همه بدایع صنع
همی نباشد جز با قضای تو بقوام
درین‌تفکر بودم که : این چه شایبه بود؟
و زین سپس سخن او کجا گذارد گام ؟
که روی سوی بخارا نهاد و گفت‌بمهر:
ایا بخارا ، بر تو درود باد و سلام
بدست دولت و اقبال و اتفاق قضا
همیشه خرم و آباد بادی و پدرام

چنین شنیدم کندر کتابها لقبت
مـدینة المحفوظست و قبـة الاسـلام
نسیم باد تو مشکست و آب ابر توشیر
هوات کان مرادست و خاك معدن کام
بخار بوی تو نافه گشاید اندر مغز
نسیم کام تو شکر فشـاند اندر کام
تو همچو بیت المعموری و همه قومت
همیشه در تو چو روحانیان گرفته مقام
نه در تو تیرگی اعتقـاد اندر دین
نـه در تـو تازگی اختلاف در احـکام
زبس بزرگی تو خادمان مسجد هات
بشهر های دگر خاطبان سزند و امام
ایا بخارا ، چندین بزرگواری تـو
ترا چه مایه ثنایست وعز و جاه ومقام ؟
که ایزدت بچنین شاهزاده کرد عزیز
که بهترین ملوکست و بر ترین کرام
شه مظفر پـیروز بخت دولتـیار
بلـند همت بسیار دان نیکو نـام
چراغ دولت وشمع سپاه وشمسهٔ ملك
قوام دین و جمال جهان و فخر انام
برای و رسم نگهدار لشکر ایمان
بداد و عدل نگهبان قسمت قسام

نکات بزلهٔ او شد دلیل بحرعلوم
حروف نکتهٔ او شد کلید گنج کلام
بروز بزم بود آفتاب گوهر بـار
بروز رزم بود اژدهای جان انجام
مخالفان ورا روز حرب او از بیم
بجای‌قطرهٔ خون زهره بردمد زمسام
بدست فتح فرستد بدوستان اخبار
بپای مرگ فرستد بدشمنان پیغام
همیشه تا ببهاران زمین شود خرم
ستاره بارد بـاد از شکوفهٔ بـادام
بقات باد بسی تا که سال ومه شمری
مبارکت مه و سال و مبارکت ایام
قضا موافق واقبال جفت و دهرمطیع
زمانه چاکرو دولت رهی‌وبخت غلام

درمدح ابوالمظفر ابراهیم

مست و شادان در آمد از در تیم(۱)
کـرده بیجاده جـای در یـتیم
زیـر خـط زبـرجدش میمی
زیـر زلـف معنبـرش صد جیم

(۱) ۲۲ بیت ازین‌قصیده درلباب‌الالباب (ص۷۲-۷۳) بنام ابوالعلاء عطاءبن یعقوب آمده‌است ودربرخی ازسفینها بنام عمعق نوشته شده‌است. گذشته ازآنکه بازندگی عمعق سازکار نیست درپایان قصیده تخلص‌عطا نیزآمده است .

زیر آن جیم طوبی و فردوس
زیر این میم کوثر و تسنیم
پشتم از جیم او چو جیم دو تا
بر من از میم او جهان چون میم
از نسیم گل و کلالهٔ او
گل سوری همی ربود نسیم
چشمکانش چنانکه یوسف گفت :
« ان ربی بکیدهن علیم » !
زلفکانش بجنگ من چون شست
او چو صیاد و من چو ماهی شیم
گه ببوسه دم مسیح نمود
گه بعارض نمود دست کلیم
از پی سی و دو ستارهٔ او
رخم از خون چو جدول تقویم
گفت : مژده ترا ، که عدل ملك
کرد عالم بخلق خویش و سیم
. . . .
در بهشت و تو در میان جحیم(۱)
بی گنه مانده هشت سال بهند
چون گنه گار در عذاب الیم

(۱) در برخی از نسخها این مصرع را بجای مصرع دوم بیت بالا نوشته‌اند اما پیداست که بآن بیت نمی‌خورد و مصرع دیگریست که شاید مصرع اول آن ازمیان رفته باشد.

چشمهٔ مرغزار آهو شد
چشم بر روی شیر نر از بیم
زان براهیم باغ گشت آتش
زین براهیم خلد گشت جحیم
عالم از داد خسرو عادل
مانده در صد هزار ناز و نعیم
عیب و جرم تو آن که پرهنری
اینت عیب بزرگ و جرم عظیم !
دل چو کانون و سینه چون آتش
کار نامستقیم و حال سقیم
چه کنی حال خویش را پنهان ؟
چه زنی طبل خیره زیر گلیم ؟
نه همانا که هر که دید ترا
از هنر کرد بر همه تقدیم ؟
حال خود شاه را بگوی و مترس
و توکل علی العزیز رحیم
ملك تاج بخش ملك ستان
قطب دین بوالمظفر ابراهیم
فتح با رایتش همیشه قرین
جود با راحتش همیشه ندیم
نعل پای کمیت ادهم او
چرخ را طوق و ماه را دیهیم

زخم او کوه را دو پاره کند
عدل او موی را کند بدو نیم
خشم او « کل من علیها فان »
عفو « یحیی العظام وهی رمیم »
گر فلك سر بتابد از امرش
باز پس تر شود ز دیو رجیم
ملکا ، خسروا ، خداوندا
چشم عالم ندید چون تو کریم
گر بیاد تو می گرفتندی
نآمدی هرگز آیت تحریم
ملك هرگز ندید چون تو ملك
چون بزادی تو ملك گشت عقیم
شیر در تب همیشه از بیمت
زرد کرده چو دشمنانت دیم
سعد و نحس جهان همه یکسر
در سر تیغ تو نهاد حکیم
فکر من مدح تو نیارد گفت
مگرش فضل تو کند تعلیم
داد بنده عطا تو نیز بده
تا رهد این دل از عذاب الیم
تا بود کعبه و منا و صفا
تا بود معشر و مقام و حطیم

مر ترا باد در جلال مقام
دولتت باد سال و ماه مقیم
دشمنت باد همچو بنده اسیر
مانده در دست روزگار لئیم

درمدح نصر

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن
بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن
هلال واررخ روشنش گرفته خسوف
کمند وارقد راستش گرفته شکن
هزار شعلهٔ آتش فروخته در دل
هزارچشمهٔ توفان گشاده کرده ز تن
نه‌بردوعارض گل رنگ اونشانهٔ گل
نه گرد سینهٔ سیمین او نسیم سمن
سمنش سوخته و ریخته گلش در گل
یکی ز درد و دریغ ویکی زیاد محن
رخی، که‌بود چوجان فریشته رخشان
زخاك‌وخون‌شده‌همچون‌لباس‌اهریمن
شهیدوار بخون اندرون گرفته مقام
غریب وار بخاك اندرون گرفته وطن
یکی‌سرشك‌وهزاران هزاردردودریغ
یکی‌دریغ و هزاران هزار گونه‌حزن

گشاده بر رخ بیجاده گون طویلهٔ در
گرفته در عرق گوهرین عقیق یمن

چه گفت؟ گفت: دریغا امیدمن، که مرا
غلط فتاد همی در وفا و مهر تو ظن

گمان نبرده بدم من که تو بدین زودی
صبور وار ببندی زیاد بنده دهن

هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان
هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن

هنوز ناچده از بوستان من کس گل
هنوز ناشده سیر این لبان من ز لبن

بخاك تیره سپردی مرا بدست اجل
بدل گزیدی کمتر کسی زمن بر من

کنار پر گل من رفته بر کنار زمین
تو در کنار سمن سینگان سیم بدن

بنفشه موی مرا خاك بر گشاده گره
تو با بنفشه عذاران گره زده دامن

همان کسم که بدی صورتم جمال بهار
همان کسم که بدی عارضم نگارختن

همان کسم که مرا هر که دیدمی گفتی:
سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن

کنون بزیرزمینم چوصد هزار غریب
گرفته آن تن مسکین من بگل مسکن

زخاك وخشت همی کرده بستروبالین
زدرد و حسرت کرده ازارو پیراهن

چوچشمهای یتیمان زآب دیده لحد
چوجامهای شهیدان بخون بشسته کفن

نه کس بیارد روزی بروزگارم یاد
نه کس بگردد روزی مرا بپیرامن

بزیرخاك فراموش گشته ازدل خلق
ستم رسیده ز جور زمانهٔ ریمن

گرفته یاد ترا دوست واراندربر
نهاده عهد ترا طوق وار بر گردن

ایا بچنگ اجل درسپرده مان بحیل
و یا بدام بلا در فگنده مان بفتن

صنم بدیم وشمن تاکنون وباز کنون
خیال توصنمست و روان تو چوشمن

گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم
تو شاد زی وبکن نوش بادهٔ روشن

کنون دلیل بهارست و روزگار نشاط
نشاط کن، که جهان پر گلستو پر سوسن

بخواه جام و بر افروز آذر برزین
که پر شمامهٔ کافور شد که و بر زن

رسوم بهمن وبهمنجنه است وروزسده
الا ، ببهمن پیش آر قلبهٔ بهمن

زمین صحفیهٔ سیمست وابر گنج گهر
درخت قبهٔ کافور و سنگ در عدن

ملك درخش همی بارد و فلك الماس
زخاك سنگ همی روید وزآب آهن

شمامهای بلورست شاخ هر گلبن
خزینهای عبیرست خاك هر معدن

بخواه آن گهر پاك نابسوده ، که اوست
بیان قدرت در شان قادر ذوالمن

از آنکه چون بفر ازدشعاع آن بفلك
کند کنار نگارینش خلد بر گلشن

اگرفروخته باشد بود چو زرین کوه
چو آرمیده بود باز بسدین خرمن

شبی که‌او بنماید بخلق صورت خویش
عقیق بار گلست از میان مشك ختن

شعاعهاش پدید آرد از زمین یاقوت
شرارهاش برویاند از زمین روین

زبانهاش چو شمشیر های خون آلود
برزمگه بکف شهریار شیر اوژن

شه مظفر منصور ، نصر ، ناصر حق
که پادشاه زمینست وشهریار ز من

امان خلق خدای و امین دین رسول
نظام حجت وحق و قوام دین و سنن

بزرگوار کسی ، کز بزرگی ملکت
بتیغ دولت بر کند اصل و بیخ فتن

مبارك اخترشاهی، که ازملوك وراست
زمانه زیر مراد و جهان بزیر منن

بدست دولت اسلام را دهد تعلیم
بفرق همت افلاك را كند روزن

چه‌سد آهن پیشش، چه کاغذین دیوار
چه کوه زرین پیشش، چه دانهٔ ارزن

شجاعت وهنر وجود وجاه ودولت او
جمال وخوبی وخلق کریم وخلق حسن

خدای دادست این دولتش بفضل عطا
برغم حاسد بد خواه و کوری دشمن

ایا گزیده سواری ، که درصف میدان
شوند مردان پیشت زنان آبستن

هزار لشکر باشی تو در یکی میدان
هزار رستم باشی تو در یکی جوشن

نهنگ کوه او باری وشیر آهن خای
هزبر خون افشانی و پیل کوه فگن

سوار تیغ گزاری ، شجاع حیدر زخم
سپهر گرز گرایی ، سهیل ناچخ زن

تبارك الله ! روزی که در مصاف آیی
نشسته قارون کردار بر که قارن

شعاع تیغ تومرجان کند همه میدان
نهیب زخم تو سندان کند خزاد کن
ز گرز رستم بیشست تازیانهٔ تو
چنانکه نیزهٔ رستم تراکم از سوزن
بروزگارتوباطل شد، ای‌ملك، یکسر
فسانهای فرامرز و قصهٔ بیژن
جهان‌تویی وسرتیغ‌تست‌دولت وملك
چنانکه‌خواهی‌زی‌وچنانکه خواهی‌زن
بدست دولت شخص موافقان بردار
بتیغ نصرة بیخ مخالفان بر کن
همیشه تا بدلایل جداست روز ازشب
همیشه تا بحقیقت بهست مرد از زن
همیشه باش نشاط آزمای وجان پرور
جهان گشای،ولایت‌ستان‌وخصم‌افگن

قصیدهٔ ناتمام درمدح الب ارسلان

بگردون برین برشد، زفخراین ملکت ایران
که گسترد ازبرش سایه خجسته رایت سلطان
اگرویران شذ این ایران ز جور ترکمان بد
ز عدل شاه نیك اختر بساعت گردد آبادان
خداوند جهان، الب‌ارسلان ، سلطان دین پرور
که باعدلش نماید جور یکسرعدل نوشروان

خداوندی، که‌درسود وزیان‌خشنودی وخشمش
یکی لهویست‌بی‌انده، یکی دردیست بی‌درمان
بهول رعد و گشت باد و خشم ابر آزاری
بزور پیل و سهم شیر و مکر گرگ پردستان
بهنگام درنگ اندر همه چون کوه برهامون
بهنگام شتاب اندر همه چون چرخ در جولان
قوی‌چون سداسکندر، سیه دل چون‌شب تاری
همه آشفته چون دریا ، بقدر قطرهٔ باران
بیك‌حمله ، که سلطان کرد همچون‌شیر بر آهو
زخون خصم دریا شد ، بیك ساعت همه میدان
چو سهم رایتت بیند معادی زود بگریزد
چو اهریمن ، که بگریزد ز سهم آیت فرقان
بچونین فتح فرخنده ، که دادت ایزد داور
توشادی کن، که‌دشمن گشت‌زاروخسته وحیران
همی تا چرخ ز نگاری بگرد مرکز ناری
همی گردد گه و بیگه ، بشادیها و بر احزان
تو یار شادمانی باش ، تا دشمن خورداندە
تو جفت تن درستی باش ، تا دشمن بود نالان

درمدح کمال الدین محمود

زهی‌دولت! زهی‌ملکت!زهی‌همت!زهی‌سلطان!
زهی‌حشمت!زهی‌نعمت!زهی‌قدرت! زهی‌امکان!

سپاس آنرا که توفیقش موافق گشت با دولت
بتایید چنین دولت ، باقبال چنین سلطان
چنین‌سلطان، که چشم ملك درعالم چنو کمتر
ندیدست و نبیند نیـز زیـر گنبد گـردان
خداوندی، که تاملکت شرف پذرفت ازایامش
جمال افزودازو گیتی، جلال افزود ازو گیهان
مظفر شد سپاه دین و ایمن شد طریق حق
منور شد رخ اسلام و روشن شد ره ایمان
هزاران صورت جانست در شمشیر او پیدا
هزاران صورت جاهست در اقبال او پنهان
جماد ار جانور گردد ، بفر او ، عجب نبود
که ازبیمش همی گردد هزاران جانوربی‌جان
فلك قدر ملك دیدار گردون فر دریا دل
جهان آرای ملك افروز کشور گیر فرمان‌ران
سپهر دانش و دولت ، بهار ملکت و ملت
جمال مسجد و منبر ، نظام مجلس و میدان
زشاهان وجهانداران کرا بود این‌چنین‌حجت ؟
زسلطانان وجباران کرا بود این‌چنین برهان ؟
وی اندر دارملك خویش ودشمن درختا عاجز
وی اندر صدرو براعدا ز بیمش پیرهن زندان
زهی‌همت! که چون‌دستش‌موافق گشت بارایش
جهانی را براندازد بیك ساعت ، بیك فرمان

نه دیبا ماند اندر چین ، نه گوهر ماند اندر که
نه لؤلؤ ماند اندر بحر و نه زر ماند اندر کان
الا ، یا دولت عالی ، همیشه شادمان بادی
که عالمرا تو کردستی بدین شادی چنین‌شادان
نعیم تو جهان نو بنا کردست ، کندر وی
صفت گرددهمی‌عاجز، خرد گردد همی‌حیران
یکی عالم پدید آمد ، که فردوس برین گویی
نهان خویش بنمود از حجاب غیب نا گاهان
مرصع کرد تقدیرش بفر آفرین صورت
منقش کرد اقبالش بتأیید شرف ارکان
ز رایت ها و آذینها همه وادی بهشت آیین
ز ایوانها و میدانها همه صحنش نگارستان
یکی از خرمن دیبا ، چو قصر و قبهٔ قیصر
یکی‌ازگنج مروارید ، همچون تاج نوشروان
هوا در زر و در دیبا نهفته صورت گردون
سپهر اندر رواق و طاق گم کرده ره دوران
فلك کردار منظرها ، بر اطراف صنوبر ها
ارم کردار طارمها ، بکیوان بر زده ایوان
زره زلفان مشکین خط بصحرا دایره بسته
فگنده گوی یاقوتین بپیش عنبرین چوگان
یکی با ساغر زرین ، یکی با جام یاقوتین
یکی با بیضهٔ عنبر ، یکی با دستهٔ ریحان

نگاران چون بتان خلد هریك با دگر زینت
درختان چون درخت خلد هریك بادگر الحان
زهی نهمت ! که از بهر غرور دین و دنیا را
جهانی را کنی آباد وگنجی را کنی ویران
مروت را و همت را بجایی بر رسانیدی
که اندروهم مخلوقان نگنجد وصف این و آن
همی تا چشم مهجوران کنار از خون کند دریا
همی تا زلف دلبندان بساط گل کند میدان
بملك اندر بزی چندان که از اقبال و جاه تو
چو تو گردند فرزندان فرزندان فرزندان

قصیدهٔ ناتمام درمدح شمس‌الملك ناصرالدین نصر

ای نگار، از بسکه اندر دلبری دستان کنی
هر زمان ما را بعیش خویش سرگردان کنی
عاشقی با تو خطر کردن بود با جان خویش
زانکه نپسندی تو دل تنها و قصد جان کنی
گه زگرد مشك بر خورشید نقـاشی کنی
گه ز عنبر بر گل صد برگ بر، جولان کنی
گاه سنبل را حجاب تودهٔ نسرین کنی
گاه میدان را نقاب خرمن مرجان کنی
بند دلها بگسلی، چون زلف بر بند افگنی
نرخ لؤلؤ بشکنی، چون آن دولب خندان کنی

دیده روید مجلس، ار تو پای در مجلس نهی
گل دمد میدان، اگر توروی زی میدان کنی
بخت خدمتگار گشت آنرا که توخدمت کنی
چرخ فرمان بر بود آنرا که تو فرمان کنی
زلف شهر آشوب تو بر گل همی جولان کند
تو همی گرد روان و جان و دل جولان کنی
آیت حسنی، که هرگه روی بنمایی بخلق
دید های خلق را یکسر نگارستان کنی
ای صنوبر قد، ندانی تو چگونه فتنه‌ای
یا همی دانی، بعمدا خویش را نادان کنی
گه کنار دلبران چون حلقهٔ گوهر کنی
گاه چشم بیدلان چون چشمهٔ توفان کنی
هر زمان در دلبری بندی دگرگون افگنی
هر زمان در جادویی رنگی بدیگر سان کنی
خستگی های سر زلف توبه ناگشته، تو
خط فرود آری بمن، تا درد بی درمان کنی
خوش‌بدی، خوشترشدی، زین‌پس‌بسی‌خوشترشوی
خوب رویا، جهد کن تا سیرت خوبان کنی
دل فشانم پیش زلفت، جان فشانم پیش خط
هرچه‌خواهی کن، که‌توهرچه‌بخواهی آن کنی
خدمت خـاك کف پای تـو از دیده کنم
زانکه امروز، ای صنم، توخدمت سلطان کنی

شاه شمس‌الملك ، نصر ، آن ناصر دین رسول
آن امینی ، کز امانش عهدهٔ ایمان کنی

حافظ اسلام و سلطان زمین و شاه شرق
بوالحسن نصر، آن که احسانش ز کف برهان کنی

آن بزرگی ، کز بزرگی پستش آید پیش چشم
گر تو قدرش را قرین گنبد گردان کنی

ور دوال تازیانه‌اش را زنی بر شاخ خشك
در زمان آنرا عصای موسی عمران کنی

ور بروی آسمان داری تو گرز شیر سار
شیر گردون را مطیع شیر شاد روان کنی

ای خداوندی ، که ایزد مر ترا زان برگزید
تا همه دشوارها بربندگان آسان کنی

مقطعات و اشعار پراگنده

هزاران قبهٔ عالی کشیده سر با بر اندر
که کردی کمترین قبه سپهر برترین دروا (۱)

چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت
زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا (۲)

یکی دبه در افکندی بزیر پای اشتربان
یکی بر چهره مالیدی مهار مادهٔ مارا (۳)

بسکه بخشد کف تو در و گهر
بحر شرمنده گشته و فاوا (۴)

اندر زمانه جود تو تنگی رها نکرد
بیمست ازین سخن دهن و چشم تنگ را

گرفت آب کاشه (۵) ز سرمای سخت
چو زرین ورق گشت برگ درخت (۶)

---

(۱) ابیات پراگنده درفرهنگها بشاهد لغات مهجور آمده وهرجا که وزن وقافیه یکسان بوده است در پی یك دیگر آورده‌ام .
(۲) کمرا بفتح اول حصاری که شبها چهارپایان را درآن کنند .
(۳) مارا شتر ماده .
(۴) فاوا شرمسار
(۵) کاشه یخ تنك ونازك
(۶) این بیت بنام رودکی هم آمده است .

خشم تو آبست ، اگر در آب موج آتشست
حلم تو خاکست ، اگر در خاک کوه آهنست
چنگ عزائیل را ماند سر شمشیر تو
زانکه عزرائیل را دایم عقیقین دامنست
رزمگاه تو بمحشر گاه ماند کندرو
مرد نشناسد که مردست از نهیبت یا زنست

گر نیستی درون دلم آتش فراق
کم هر زمان بسوزد ازو استخوان و پوست
چندان بگریمی ، که مرا آب چشم من
برداردی روان و ببردی بکوی دوست

بعمان قدرت فلک چون حباب
ز دریای جاهت جهان بیله ایست (۱)

آن نه زلفست آنکه او برعارض رخشان نهاد
صورت ظلمست کو برعدل نو شیروان نهاد
توبه و سوگند ما را تاب از هم باز کرد
زلف را تا تاب داد و بر رخ رخشان نهاد
بوسه گر بر سنگ بدهد سنگ گردد چون شکر
یا رب، این چندین حلاوت برلبی نتوان نهاد!

بویی که از بهار نسیم صبا برد
گویی همی زطرهٔ دلار ما برد

(۱) بیله جزیره وخشکی میان آب .

شمشاد طوق فاخته گردد بکوهسار
خلخال لاله کبک دری را عطا برد
باشد صواب باده ، چو از ناف یاسمین
باد شمال نافهٔ مشک ختا برد

گلها دارم و نگویم از آنک
عشق را مهر بر دهن باشد
عاشقان را چو کرم ابریشم
خانه هم گور و هم کفن باشد
عاشقی کو ز جان بیندیشد
عاشق جان خویشتن باشد

روز رزم او چو رایتهای او صف بر کشند
اختران از بیم سردر نیلگون چادر کشند
تیغ جان آهنج او چون بر کشد سر ازنیام
خلق باید تا بمیدانش تن بی سر کشند
خون‌فشاند برفلک چندان که حوران بهشت
از پی آن تا نیالایند ، دامن بر کشند
سایهٔ گرزش اگر بر کوه آهن برفتد
کوه آهن ذره گردد ، کت بپشت در کشند
ای خداوندی که هرجایی که تولشکر کشی
بر اثر پیروزی وفتح و ظفر لشکر کشند

بـزم وصـال تو هر جرعه‌ای
که دولت بنایم فرو می کند
چوخواهم که گیرم بکف، بخت‌بد
دگر باره اندر سبو می کند

جهان‌چوچشم‌نگاران‌خرگهی گردد
که‌ازخمارشبانه‌نشاط خواب کنند

مردم‌چشمم‌چومرکز، پلك‌چون‌برهون(۱)شود
مرکزوبرهون زعشقت هرشبی گلگون شود

کند گر تموج هیولای اولی
تلاطم نماید مزاج از طبایع
وراز نفس کل عقل کلی شکیبد
بر افتد زاوتاد رسم صنایع
سپهر ملاعب بساط مزور
چو برجنبد، افراد گردند ضایع

ندانم چه بردی برین بازی نرد؟
که برد ترا هردو گیتیست بورك(۲)

هرگز نبود خار بشوری چو نمك
وز کاه چگونه می‌بسازند کسك (۳)؟

(۱) برهون بفتح یا ضم اول دایره.
(۲) بورك شتل قمار.
(۳) کسك بفتح اول وسوم قلیهٔ گوشت.

ای عارض توچون گل وزلف توچوسنبل
من شیفته و فتنهٔ آن سنبل و آن گل
زلفین تو قیریست بر انگیخته از عاج
رخسار تو شیریست بر آمیخته با مل
زلفین تو زاغیست بر آویخته هموار
دو ماه بمنقار و دو خورشید بچنگل

سیرم ازخوان سیه کاسهٔ گردون، هرچند
قرص مهر و مهم آرایش خوان می بینم
آن‌چنان خسته‌ام ازدست خسیسان کامروز
مرهم از خستن شمشیر وسنان می بینم

سیمرغ وقت بود، ولیکن ز پنج مرغ
ترکیب داده بودش جبار ذوالمنن
همت ز باز و تگ ز غراب و فر از همای
طوق شغب ز فاخته، قوت ز کرگدن

ازین سپس تو ببینی دوان دوان در دشت
بکفش وموزه درافگنده‌صدهزارسیان(۱)

هنگام آنکه گل دمد از خاك بوستان
رفت آن گل شکفته و در خاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

(۱) سیان بفتح اول عشقه و پیچك.

با جام باده در وطن امروز بر فروز
آن گوهری که هست‌مدد درصفای جان

قد بلند او بمثل مثل نارون
رنگ عجیب او بصفت رنگ ناردان

بیگانه از ستاره ولیکن ستاره بار
بی بهره از عقیق ولیکن عقیق سان

رخشان ترست پیکرش از جنس آفتاب
پیچان ترست قالبش از شاخ خیز ران

درگوش او زگوهر چرخست گوشوار
بر فرق او ز مشك سیاهست طیلسان

شنگرف را بگونه دلیل معینست
لیکن همی نماید زنگار ازو دخان

چون خاطر کریم صفا اندرو پدید
چون همت بلند جوادی درو عیان

چون برزمین ز پیکرخود سایه افگند
سوی سپهر پشهٔ زرین شود روان

نقصان کجا رسد بطبایع ز روزگار ؟
تا اوست بر سپاه طبایع خدایگان

گویی که هست مردم چشم‌چو آبخو(۱)
یا خود چو ماهی است که دارد درآب‌خو

(۱) آبخوجزیرهٔ مسکون .

همیشه بود نعمتت را خورنده
زآزاد وبنده،چه‌خرد وچه رنده(۱)

این سروتاج غزان و آن کت (۲) مهراج هند
این کله خان چین و آن کمرقیصری

غم توخجسته بادا ، که غمیست جاودانی
ندهم چنین غمی را بهزار شادمانی

منم آنکه خدمت تو . کنم ونمی توانم
تویی آنکه چارهٔ من نکنی ومی توانی

چند پویی بگرد عالم ؟ چند ؟
چند کوبی طریق پویایی ؟

تا کی از بهر قوت و شهوت نفس
همچو کاسانه (۳) می نیاسایی ؟

(۱) رنده بفتح اول بزرگ .
(۲) کت بفتح اول تخت پادشاهان هند .
(۳) کاسانه‌مرغکی‌سبز رنگ بسرخی‌مایل که درخوزستان‌فراوانست.

رباعیات

خواهم همه را کور ز عشق رویت
تا من نگرم بس برخ نیکویت
خود خواهم همی دو چشم خود کور
تا دیدن دیگری نبینم سویت

ای شاه ، بهار دشمنانت دی باد
در دست تو بند زلف و جام می باد
چشم عدو از خون جگر رنگین باد
هرجا که روی تو نصرة اندر پی باد

۷۷۵ تا دیده بر آن عارض گلگون افتاد
چشمم ز سرشك چشمهٔ خون افتاد
هر راز ، که در پردهٔ دل پنهان بود
با خون دلم ز پرده بیرون افتاد

نه دل ز تمنای تو در بر گنجد
نه عشق ز سودای تو در سر گنجد
ای موی میان ، از کمرت در رشکم
کان‌جا که‌وی‌است موی کی‌در گنجد؟

تا زلف تو کفر را خریداری کرد
تسبیح ز روی شوق زناری کرد

۷۸۰ کعبه ز سر شوق ببت خانه شتافت
بت زنده شد و ترا پرستاری کرد

آن سبزه که از عارض او خاسته شد
تا ظن نبری که حسن آن کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشای دلم
گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

هر دیده که عاشقست خوابش مدهید
هر دل که در آتشست آبش مدهید
دل از بر من رمید ، از بهر خدای
گر آید و در زند جوابش مدهید

۷۸۵ تا بود همیشه خون روان بود از دل
وین بیشه تمام ارغوان بود از دل
بر هر سرخار صد نشان بود از دل
با این همه عشق سر گران بود ازدل

از واقعهٔ روز پسین می ترسم
از حادثهٔ زیر زمین می ترسم
گویند مرا : از چه سبب می‌ترسی؟
از مرگ گلو گیر چنین می‌ترسم

چون نعره‌زنان قصد بکوی تو کنم
جان در سرکار آرزوی تو کنم

۷۹۰ در هر نفسم هزار جان می باید
تا رقص کنان نثار روی تو کنم

نوری ز جمال خود بروزن فکنم
برقی ز وصال خود بخرمن فکنم
من خار ره تو و خس باغ توام
در هم فکنم ، زود بگلخن فکنم

خط تو، که چون مشك شد ازخامهٔ حسن
طغرای ملاحتست و سر نامهٔ حسن
خورشید ، کزوست گرم هنگامهٔ حسن
در نیل زد از رشك رخت جامهٔ حسن

---

۷۹۵ مردان سازند جای در خانهٔ زین
باشند زنان خانه نشین همچو نگین
بر عکس بود کار من بی‌دل و دین
در خانهٔ زین زن و منم خانه نشین

رفتیم ز خدمت تو ، دل خون کرده
دل خون شده و ز دیده بیرون کرده
قد چو الف بعشق تو نون کرده
خاك ره پشت موزه گلگون کرده

با یارم اگر نیست ره دیداری
آرید ببالین منش یك باری

۸۰۰ تا گر من خسته دل نبینم رویش
او خستهٔ خویش را ببیند باری

نه در ره اقرار قراری داری
نه از صف انکار کناری داری
می‌پنداری که کار تو سرسری است ؟
کوته نظرا ، دراز کاری داری

ای چنگ ، سرافگنده چو هرممتحنی
در پای کشان زلف چو محبوب منی
گرحلق تراست خشك ، پس درچه فنی؟
هم خشك زبانی تو و هم تر سخنی

---

۸۰۵ یك دم نشود که دردم افزون نکنی
چون عادت خویت این بود، چون نکنی؟
دلداری من یقین که داری در دل
لیکن نکنی ، تا جگرم خون نکنی.

سوزنی و عمعق

تتبع دردیوان سوزنی می رساند که وی باشعارعمعق ومخصوصاً بقصیدهٔ معروف وی که در صحایف ١٦٢ – ١٦٩ چاپ شده است نظر داشته ودو بار یك مصرع ازمطلع آن‌ویك‌بار هردومصرع‌را تضمین کرده است منتهی چون این قصیده چنانکه پیداست بسیار معروف بوده نام ازعمعق نبرده است :

١) یك باردرقصیده‌ای بدین مطلع (١) :

ای شهریار شرق و شه آل ذو الفقار
با شاه ذو الفقار بنام و نبرد یار

درمدح یکی ازبزرگان آل ذوالفقارمی گوید :

تا میرمجلس تو بساقی کند خطاب:
خیزای بت بهشتی وآن جام می بیار

٢) بار دیگر در قصیده‌ای بدین مطلع (٢) :

آمد چنانکه کرد ستارهٔ شمر شمار
شاه ستارگان بحمل شهریـار وار

درمدح سعد الملك بهاء الدین بن سعد الدوله گفته است :

اردی بهشت ماه بساقی کند ندا :
خیز ای بت بهشتی و آن جام بیار

٣) بارسوم در قصیده‌ای بدین مطلع (٣) :

١) دیوان سوزنی ص ١٧٨-١٧٩ .
٢) ص ١٩٤ - ١٩٥
٣) ص ١٩٩ - ٢٠٠

آراسته بعید برون آمد آن نگار
از فرق تا قدم همه آرایش بهار

درمدح افتخارالدین علی هردومصرع را پی درپی آورده و گفته است :

آوازده بساقی واین بیت را بخوان:
خیزای بت بهشتی وآن جام می بیار
اردی بهشت ماه بسر بر بیك صبوح
کاردی بهشت کرد جهان را بهشت وار

سوزنی وجوهری

دربارهٔ جوهری بجز آنچه درصحایف ٤٦ – ٧٠ آمده است این نکته را باید افزود که سوزنی جای دیگر نام ازو برده است و آن در قصیده‌ایست بمدح جلال‌الدین علی (١) بدین مطلع :

جلال دین نبی پادشاه شرق علی
که ازشجاعت وازجودچون علی‌مثلی

که درآن می گوید :

اگر معزی بودی بدور دولت تو
وگر کمالی وگر جوهری وگرجبلی
همه ثنا و مدیح تو نظم کردندی
بطبع وخاطر بی کیمیا و منفعلی

ازین‌جا پیداست که سوزنی جوهری را شاعری‌بزرگ وهمدوش معزی و کمالی خراسانی و عبد الواسع جبلی غرجستانی می دانسته

(١) ص ٤٩١ دیوان سوزنی .

است و نیز پیداست در زمانی که این شعر را گفته جوهری زنده نبوده و بدین گونه پیش‌ازسال ۵۶۹ که سوزنی در گذشته ازین جهان رفته‌است.

سوزنی وشطرنجی

دربارهٔ شطرنجی نیز بجز آنچه درصحایف ۷۰ - ۱۰۲ آورده‌ام این نکته را باید افزود که سوزنی جای دیگرنیز یاد ازو کرده است و آن درقصیده ایست که درهجو کسی سروده است (۱) بدین مطلع :

ای شید کتب خانه بر آشفتی
با ابلهی و بی خردی خفتی

در آن می گوید :

شطرنجی ازهجای خود آگه شد
کز درّنا بسوده درو سفتی
آرا مگه پذیرد تا حشر
آن کتب خانه را تو بر آشفتی
او را بجای روب هجای من
با خاك ره بکوی برون رفتی

در نسخه های خطی دیوان سوزنی این اشعار بدین گونه آمده است ، منتهی درنسخهٔ چاپی نادرست ضبط شده وچیزی ازمیان افتاده و بجای آن سه بیت یك بیت بدین گونه چاپ شده است :

شطرنجی از هجای من آگه شد
تا خاك ره بکوی برون رفتی

سوزنی ورشیدی

دربارهٔ رشیدی نیزبجز آنچه در صحایف ۱۰۲ - ۱۲۳ آمده است این نکته را باید افزود که سوزنی بجز آنچه گفته ام سه جای دیگر برشیدی اشاره کرده است :

۱) درقصیده‌ای درمدح نظام الدین (۲) بدین مطلع :

(۱) ص ۴۱۲ .
(۲) دیوان سوزنی ص ۲۶۵ - ۲۶۷ .

جاودان ماند کریم از مدح شاعر زنده نام
زین بود شاعر نوازی عادت و رسم کرام

چند تن ازشاعران بزرگ زبان تازی وزبان پارسی را نام می برد که ازممدوحان خود کامیاب شده‌اند ودربارهٔ رشیدی می گوید :

اوستاد مشرق و مغرب رشیدی را بشعر
داد سعدالملك خطی مترزی از سیم خام

مترزبفتح میم وسکون تا وکسررا و سکون زا درفارسی بمعنی نوعی ازسپرست وخطی بفتح خا وتشدید طا منسوب بخط در سرزمین قطیف وعقیروقطرامروزدرخلیج فارس که سلاحهای آن بسیارمعروف و مطلوب بوده است . درنسخهٔ چاپی «خطی مترزی» درست خوانده نشده و « قطر میرزی » چـاپ شده است . ازین شعر پیداست که سوزنی رشیدی را بسیاربزرگ می دانسته واورا اوستاد مشرق ومغرب میشمرده است وچون درین مورد از شاعران پیش از خود نام برده است پیداست که رشیدی‌پیش ازسال ۵۶۹ که سوزنی در گذشته ازین جهان رفته‌است.

۲) درقصیده‌ای درهجوشاعری ازمعاصران خود که درست معلوم نیست که بوده است و سوزنی همه جا وی را بنام «خرخم‌خانه» هجومی کند و اهاجی بسیار در بارهٔ وی سروده است نام از رشیدی برده و آن قصیده‌ایست بدین مطلع که درنسخهٔ چاپی نیست :

سوزنی ، ای سوزن هجوت تبر
ده بسر خرسرخم خانه بر

درین قصیده نخست می گوید :

گوید کزروی پدرخواندگی
خواجه رشیدی را بودم پسر

پس از آن می گوید :

وقف رشیدی را بر باد داد   داد بهر شهری و هر رهگذر

درین جا برای رشیدی لقب خواجه آورده است واین می رساند که رشیدی از مردان محتشم روزگار خود بوده وچون این شاعری که سوزنی او را هجو کرده دعوی داشته که رشیدی پدر خواندهٔ او بوده و وی وقف رشیدی را در هرشهر و هررهگذری بباد داده است پیداست این نیز دلیل دیگری بر توانگری وشهرت وحشمت واحترام رشیدیست.

٣) درقطعه‌ای درمدح رشید وطواط(١) که درآغاز آن می گوید:

دیدم رشید دین شه ارباب نظم را

بر لشکر سخن چو رشیدی خدایگان

(١) همان کتاب ص ٤٢٩

فهرست نامهای خاص

ب

پ

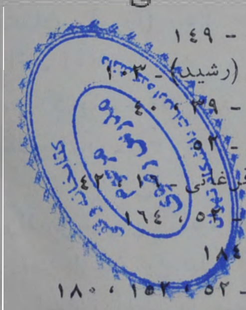
ز

س

ش

ص

ن



غلطنامه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۳	۱۰	شکرفت	شکرف
۲۴	۱۲	قابوس	قاموس
۳۱	۱۳	طمفاج	طمغاج
۳۴	۱۸	بخاتوتی	بخاتونی
۴۲	۱۲	یس	پس
۵۰	۱۳	آمدم	آمد
۵۵	۱۳	مربخ	مریخ
۶۳	۲	پیس	پس
۱۱۱	۱۵	بحوان	بخوان
۱۱۵	۱۴	هم	همه
۱۱۵	۱۵	هم	همه
۱۱۸	۷	تفوی	تقوی
۱۲۶	۱۱	خو	خود
۱۶۰	۱۹	تو درختیست	توچون درختیست
۱۸۵	۲۲	قلبهٔ	قبلهٔ
۱۸۶	۱۱	فروخته	فراخته
۱۹۶	۱۴	نوشیروان	نوشروان

